

مُرَدَه شُور

مجموعه دوازده داستان کوتاه

نسرین مدنی

ناشر: انتشارات گذرگاه
تأبستان - ۱۳۸۷

***** فهرست *****

- ۳-----پیشگفتار
- ۴-----* مرده شور
- ۱۰-----* اسکناس پانصد تومانی
- ۲۰-----* روسپی دانشکده من
- ۲۳-----* هم شکل
- ۲۷-----* بی نام
- ۲۹-----* معبر
- ۳۲-----* نقاشی
- ۳۵-----* مرغ عشق های حبابی
- ۴۱-----* ندا قشنگه
- ۴۴-----* عروس
- ۵۰-----* ظلمت دهلیز
- ۶۱-----* گورزا

چند کلمه

مرده شور، کتابی است با تنوع داستان، تنوع در فرم، در سوژه، و در نحوه نگارش. و می‌رساند که با نویسنده‌ای آشنا می‌شویم که نثرش پرکشش، روان، و بیانش صادقانه و اصیل است.

رنالیزم تلخ جاری در آن‌ها، متوجهمان می‌کند که: زندگی این‌گونه هم هست.

داستان‌های این کتاب، سرراست، قابل فهم و بدون پیچ و تاب‌های گیج‌کننده است، آنچه که نوشته بسیاری از نویسندگانمان را از همراهی با خوانندگان واداشته است. نسرین مدنی،

با خلق داستان‌های: **مرده شور**، **گورزا**، **معبر**، و... در تک‌تک داستان‌ها، قدرت خود را به خوبی می‌نمایاند، و زیبایی نثر را در پاره‌ای از آن‌ها به مرز موسیقی می‌کشاند. او به شهادت داوران مسابقات ادبی، نویسنده‌ای است، با داستان‌های برگزیده و قابل تأمل. داستان **مرده شور** او که نام کتاب نیز از آن گرفته شده است، یکی از همین داستان‌های شاخص است.

این داستان در آستانه شاهکار ایستاده است.

دکتر محمود صفریان، مسئول انتشارات گذرگاه

برنده ی اول پنجمین دوره مسابقه ادبی صادق هدایت در سال ۱۳۸۵

و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه قبرستان
موشی به نام مرگ جویده است
فروغ

مرده شور

من از کتونی های بند دار سفید بدم می آید.

از چی خوشت می آید؟

از " مرده شور قیافه ات را ببرم . "

- بابایم می گوید:

" از روزی من مرده شور شدم که اشتباهی درشنا سنامه ام به جای مریدی نوشتند مردگی . "

بابا می گوید:

" اگر مریدی بودم شاید درویش سر کوچه مان می شدم . "

ولی حالا هم راضی است. عوضش مرده شور خوبی شده است و وقتی درویش سر کوچه مان
مرد، خیلی برای سشتنش زحمت کشید. تمام چرک زیر پایش، لای گوشش و ناقش و خلاصه تمام
چرک سوراخ و سنبه های تنش را گرفت

بابا به خم وچم هیکل آدم ها خوب آشنا ست مثل مامان. مامان بیشتر از خاله احساس مسئولیت
دارد. خاله همیشه به مامان می گوید:

" کی می میری خودم بشورمت و کفنت کنم تا همه کاره مرده شور خانه بشوم . "

بابا همیشه می گوید:

" در هر کاری آدم باید خوبش باشد حتی مرده شوری . باید مرده شور خوبی باشی . "

مثلا همین بابای من خوب می داند سوراخ ناف مرده چاق و لاله گوش شکسته کشتی گیر و انگشت
های کپره بسته کارگر را چطور بشورد.

- ما اینجا راحتیم. چاه قبره اما جای خوبی برای ماست. بابا که هر شب با دوست های عمله اش
دور منقل اند و حواسش به ما نیست. خانه هم کوچک است و تازه آنجا یکی ما را پیدا می کند.
همین جا خوب است.

- پستان هایت را دوست دارم راحیل. حتی اگر توی چاه قبر با هم بخوابیم یا توی رختخواب هیچ توفیری ندارد. جای خوبی را پیدا کردیم که هر شب با هم باشیم، قطعه پانزده ردیف بیست و هفت

- راحیل، چرا تنت همیشه سرد است، فقط وقتی می مالانمت گرم می شوی، بعدش دوباره سرد می شوی.

- عوضش تو همیشه گرم و کثیفی. بوی عرق آدم را اذیت می کند اما من همه اینها را دوست دارم. کاش می شد پوتین سربازی ات را ببرم خانه بشورم اما می ترسم خاله بفهمد و به مامان بگوید.

صادق لیش را به پستان راحیل چسباند و گفت:

" پستان هایت را دوست دارم راحیل."

آخر شب ها که صادق به قبرستان می رفت و با راحیل پنهانی به قطعه پانزده ردیف بیست و هفت می رفت، راحیل از همه چیز حرف می زد. وقتی صادق مست بغل خوابی بود راحیل مثل گل می شکفت و از هر دری حرف می زد. خیلی اوقات صادق خوابش می برد اما راحیل می گفت و می گفت تا دم دم های صبح که صادق به سربازخانه برمی گشت.

وقتی معلم ادبیات مان گریه کرد و گفت:

" دخترم تو تصادف فوت کرد."

من خیلی ناراحت شدم. فکر کردم چه کاری می توانم برای معلم بکنم آخر خیلی دوستش داشتم. دیدم تمام کاری که می توانم بکنم این است که سفارشش را بکنم. مثل بقیه آدم ها که همیشه سفارش همدیگر را می کنند. گفتم:

" خانم معلم، قول می دهم به مامانم سفارشش را بکنم که خوب بشورتش، خودم هم در مرده شوری اش کمک می کنم."

من حرف بدی نزد اما معلم از پشت میز، خودش را به ته کلاس، به صندلی تکی ام رساند و کشیده محکمی خواباند تو گوشم. تا چند دقیقه گوشم زینگ زینگ می کرد.

- بچه ها لقمه ای را که مامان برایم می گرفت و بهشان تعارف می کردم نمی خوردند. می گفتند:

" تو و لقمه ات بوی مرده می دهی و نجس آید."

حالا خوب است که ما مرده شورها تمیزشان می کنیم و راهی آن دنیا می کنیم شان.

می دانی صادق، به مامان می گویم:

" بابا حمام دامادی می کند از مرده ها ما هم حمام عروسی. چون آن ها را تمیز، می فرستیم پیش خدا."

بابا می گوید:

"مرده را باید یک جوری شست که دوست داری بشورنت."

می گوید:

" معصیت دارد بد بشوری چون می روند محضر خدا و نجس باشند خدا غیظش می گیرد و شاید به خاطر همین آن ها را بفرستد جهنم."
- بابایت آدم وظیفه شناسی است.

- هیچ فکرش را کرده ای این چاهی که ما هر شب تویش می خوابیم مال چه مرده ای است؟
- نه.

- مال یک مرده پولدار و چاق. چاقی اش برای ما خوب بود چون هر دویمان اینجا جا می شویم. او، این چاه را قبل از مردنش خرید و خودش چند بار خوابید این تو. هی گفت تنگ است خفه می شوم. هی گفت باریک است جا نمی شوم تا آخر آن چیزی شد که می خواست.
مُرد اما بچه هایش سرارث و میراث دعوی شان شد و یادشان رفت بابای شان را دفن کنند. بیچاره هنوز تو سرد خانه است.

از خاله پرسیدم چرا دندان زرد است؟
گفت: " یک روز مال تو هم زرد می شود."
گفتم: " نه، نه، من هر شب مسواک می زنم."
گفت: " مال مسواک نزدن نیست. بوی مرده ها که به آدم بخورد دندان زرد و پوسیده می شود."
گفتم: " مرده ها بویشان ضرر نمی رساند. خیلی هاشان خوشبوند."

- ببین نگذاشتی یک امشب را حال کنیم. آخر چقدر گریه؟
- صادق، صادق، افغانی بود. سیزده ساله. دو سال از من کوچک تر بود. چرا؟ چرا آخر بابایش کشتش؟ گردنش قشنگ بود و جای چاقو از این طرف گردن تا آن طرف را خط انداخته بود. تنش را بو کردم صادق، بوی سیب می داد. به مامان گفتم: " نیندازش تو حوض سنگی "
گفتم: " با سنگ پا نشورش. بگذار با اشکم غسلش دهم. " صادق، پستانش قد گردو بود. گردو. گوشم تیرکشید. وقتی به خودم آمدم تو رختخوابم بودم. مامان بالا سرم بود. گفت:
" به هوش آمدی تخم جن. دختره سلیمه با آن جیغ و فریاد مرده شورخانه را روی سرت گذاشتی. والا به خدا ما سرزا هم اینجور جیغ نزده بودیم." صادق، صادق، افغانی بود پستان هایش هم گردویی. صادق، کاش تمام آدم ها را من دوباره می زاییدم.
صادق با عصبانیت زیر شلواری و پیرهنش را پوشید و پوتینش را به دست گرفت و درحالی که از چاه قبر بیرون می آمد گفت:
" مادرت راست می گوید ، نباید اسم مرده دیوانه ای را رویت می گذاشت. تو هم مثل آن مرده، دیوانه ای راحیل."

- شوهرت می شوم راحیل. همین الان. ماه هم شاهد ماست. ببین قرصش چه کامل است. دارد به ما نگاه می کند. هی ماه، تو شاهد باش من درقطعه پانزده قبرستان ردیف بیست و هفت راحیل را به زنی گرفتم. حالا هم چشمت را ببند می خواهم حال زن گرفتن را ببرم.
- صادق باید همان شب زنت می شدم که درد داشتم و تو دستت را گذاشتی روی خاک و گفتی:
" الان اینجا خیس می شود." پرسیدم از چی؟ گفتی: " از خون."

از خاله پرسیدم: "وقتی عروسی کردی باز دندان هایت زرد بود؟"
گفت: "نه اصلاً."

گفتم: "ولی من می گویم زرد بود."
با غیظ پرسید: "چرا؟"

گفتم: "آخرتوی عکس های عروسیت اصلاً نخندیدی حتی لبخند هم نزدی. چون دندان هایت زرد بوده است نحواستی توی عکس بیفتد تا مثلاً یک روز من خیال کنم تو در عروسیت دندان های سفید داشتی."

صادق گفت: "می خواهمت."

- چقدر؟

- قدر مردن.

یاد شعری افتادم. کتابش را از کتابخانه مدرسه امانت گرفته بودم: "ما عشق مان را در غبار کوچه می خواندیم. "یادم است وقتی خواستم کتاب را پس بدهم معلم پرورشی مان گفت: "این زن فاسد است." گفتم: "چرا شعر هایت که قشنگ است؟" اخم کرد و گفت: "به خاطر همین شعر هاست که می گویم فاسد است."

صادق من می گویم: "ما عشقمان را در تاریکی قبرستان یافتیم."
- نگفته بودی شاعر هم هستی!

- آدم ها وقتی عاشق می شوند شاعر هم می شوند.

- مامان سینه بندی برای عروسیم خریده است. یک روز می بندم.

- اما من که تو این تاریکی نمی توانم ببینم.

- می توانی دستش بزنی و دم دم های صبح هم یک چیزهایی ببینی.

- تو ضد بارداری می خوری؟

- ضد بارداری چیه؟

- قرص است تا بچه دار نشوی.

- وای بچه که خیلی خوب است.

اما باید... راحیل دستش را روی شکم صادق سایید و...

- بچه ها با من دوست نمی شدند. هر جا می رفتم فرار می کردند تا مدیر مدرسه مامانم را

خواست. پرونده ام را به مامان داد گفت:

"ناچارم، بچه ها از مرده شور می ترسند. اولیا شکایت می کنند."

مامان، بنده خدا، خیلی اصرارش کرد که تو مدرسه نگه دار، خواست دست مدیر را ببوسد اما او

دستش را پس کشید و پشت چادرش قایم کرد. آخر تصمیم گرفت، ته کلاس توی یک صندلی تکی

بنشینم.

یک روز زنگ تفریح مدیر چشمش به من افتاد. دستی کشید به مقنعه ام و گفت:
"می دانم تو دختر خوبی هستی."

بعد رفت آبخوری بچه ها، دستش را شست. خودم را به او رساندم. صدایش کردم. ترسید. برگشت.
گفتم:

"خانم به خدا من نجس نیستم. من نمازم را سر وقت می خوانم."

صادق گردنش را بوسید و مست گفت:

"بوی سیب می دهی راحیل، بوی سیب."

راحیل زمزمه کرد:

"من چنان برم که روی صدایم نماز می خوانند. شعر همان زن است که معلم پرورشی مان ...

- توحتهی یک دوست هم نداشتی؟

- چرا داشتیم. مشکمی دوستم بود.

- مشکمی کی بود؟

- بهترین دوستم که کشتنش. حیف که نمی شد بشورمش. آخر چیزی از او نماند.

- چرا؟

- له اش کردند. توی گوشه حیاط مدرسه با هم دوست شدیم. لقمه ام را تعارفش کردم. کمی بو کشید. این ور و آن ور کرد تا خورد. شریک لقمه هایم بود. شاخ های بلند قشنگی داشت. وقتی می خواست تشکر کند شاخش را توی دهانش می گذاشت. ولی زیبا پیدایش شد وقتی که من و مشکمی دوست جان جانی شدیم. نفهمیدم زیبا بالای سرم است. کتونی اش سفید بند دارش را گذاشت روی مشکمی. کاش می شد غسلش داد. کاش می شد شستش اما زیبا کتونی اش را سایید زمین و چیزی از مشکمی، دوستم، سوسکم نماند.

دوباره گوشم تیر کشید. دیدم تن له شده اش کف کتونی زیبا چسبیده بود.

وقتی به خودم آمدم که مامان پرونده ام را کوبید تو سرم. مامان می گفت:

"اگر نمی رسیدم مدرسه، مرده ها را هم بیدار می کردی."

گفتم: "زیبا مشکمی را کشت و هیچ کس پرونده اش را زیر بغلش نگذاشت."

از آن به بعد نخواستم که به مدرسه بروم. قبرستان بهتر از مدرسه است مرده ها از زنده ها بهترند.

- می گویند از مرده شور نباید دختر گرفت.

- اما تو گرفتی.

- چی؟

- مگر زنت نیستم. حالا که خدمتت تمام شد می خواهی زنت را ول کنی؟

- آخر زن گرفتن اینجوری نیست. باید تو محضر ثبت شود. عاقد صیغه را بخواند. شاهد بیاید.

- مگر ماه شاهد ما نبود؟

- آره، ولی...

- پس چرا مامان و خاله ام را گرفتند؟

- آخر بابایت هم مرده شور است و شوهر خاله ات هم عاشق خاله ات شد اما یک ماه بعد دق کرد

و مرد. خودت براین تعریف کردی؟

- تو عاشق من نیستی؟

- چرا ولی...

- اما من عاشقتم. می زنی زیرش که زنت بودم؟
- نه. فکر کن معشوقت بودم.

آخرین بار راحیل سرباز را زیر نور ماه دید. سرتا پایش را بر انداز کرد سرباز، کتونی بند دار سفید پایش بود.
آن شب راحیل سینه بندی بسته بود که مادر برای عروسی اش خریده بود اما صادق گفت که، تو تاریکی نمی شود دید.

دوید دوید و خود را به خانه رساند. گوشش تیر می کشید. مادر را دید که کنار پدر دراز کشیده است. گفت:
" مامان بیدار شو. بیدار شو."
مادر خواب آلود بیدار شد.
"چه مرگته؟"

- مامان قرص ضد بارداری می خواهم.

دیگر صداها را نمی شنید. چشم ها تنها چشم ها می دید که پدر مثل فنر از جا پرید. موی او را کشید و سرش را به دیوار کوبید. دیوار خونی شد. پدر به آشپزخانه رفت.

در ستونی کوچک از حوادث روزنامه ای دسته سوم چهارم خواندم:
" دختر خانواده ای مرده شور که جنینی دو ماهه در شکم داشت، به دست پدرش سر بریده شد.
مادر این دختر پانزده ساله در دم سگته کرد و پدر این دختر متواری است."

زن جیغ می زد مرده شور تان را ببرم آن سنگ پا را به من بدهید و رو به جسد عریان گفت:
" تخم حرام، گذاشتی بچه حرام تو شکمت بکارند. پوستت را می کنم."
شیار عمیق آن گردن باریک، آدم را یاد طوقی های پشت بام های قدیمی تهران می انداخت.

دختری در گوری گمنام دفن شد که نوک پستانش در اثر مالش سنگ پای مرده شور کنده شده بود.
شاید اگر زنده بود می گفت:

" خاله اثر انگشت صادق روی پستانم با سنگ پا، پاک نمی شود."
شاید، اما راحیل دیگر زنده نبود.

راحیل به اندازه یک ستون کوچک در حوادث روزنامه ای دسته سوم چهارم شاید حرف داشت.

اسکناس پانصد تومانی

صبح که با خواهرم از خانه زدم بیرون، پانصد تومان خرجی ام را گذاشتم توی کیف پولم. شب ها وقتی بابا به خانه می آمد و شامش را می خورد و چایی اش را، دورش جمع می شدیم تا خرجی مان را بدهد.

بابا صبح، ساعت پنج و نیم از خانه می زد بیرون تا به اولین اتوبوس برسد. وقتی خرما و ماهی و اینجور چیزها را تا بعد از ظهر می فروخت و به قول خودش سر دخل می ایستاد، پول فروش اجناس را به صاحب مغازه می داد و سه هزار تومان مزدش را می گرفت. صاحب مغازه خیلی به او اعتماد داشت. حدود سی هزار تومان در روز بابا برایش جنس می فروخت. به دست پاکی بابا خیلی معتقد بود. بابا می گفت:

" این سه هزار تومن حلال من، می ارزد به صد هزار تومن حرام." همیشه می گفت:

" با عرق جبین این پول رو در می یارم."

و اصطلاحی هم که داشت این بود:

" زن! خون چشم رو می گیره تا سه هزار تومن رو در می یارم."

راست می گفت از صبح می ایستاد در مغازه و خرما و ماهی و... می فروخت و افاده مردم را هم تحمل می کرد.

- آقا دستت تمیزه؟

- آقا کیسه دستت کن.

خرجی من پانصد تومان بود. وقتی بابا سر لطف می آمد و گاهی که می دانست دانشگاه می روم یک هزاری سبز به من می داد. بعدا می رفتم دانشگاه و می گفتم:

" وقتی با بابام قهر می کنم شب ها می یاد تو اتاقم و زیر بالشم چند هزار تومن پول می زاره." اینطور نبود اما آرزو داشتم اینطور باشد.

از بچگی عادت داشتیم وقتی خرجی مان را می گرفتیم اسکناس را - حالا هر چقدر که بود- ببوسیم و روی پیشانی بگذاریم. بزرگ که شدم یک روز به مامان گفتم:

" مامان این پول پرستی نیست؟ یعنی چی پول رو می بوسیم و می زاریم رو پیشونی؟" مامان گفت:

" نه این پول پرستی نیست. این تشکر از زحمت بابا و لطف خداست و این پول چون با زحمت به دست اومده برکت می یاره."

بابا از این حرکت خوشش می آمد و حالا هم که بزرگ شده ام خرجی ام را می بوسم و به پیشانی می گذارم مثل وقتی مهر نماز را می بوسی و پیشانی را به آن می چسبانی.

مامان راست می گفت، پول بابا به کیف آدم برکت می داد. وقتی برادرم رفت خارج و گاهی که برای مان عیدی می فرستاد، آن موقع از سال که بیشتر از هر موقع کیفم از اسکناس سبز پر بود، پانصد تومان قرمز بابا به پولم برکت می داد و مثل ستاره سرخ توی آن همه سبزی می درخشید.

هنوز هم مثل آن موقع ها دیرتر از هر موقع خرج شان می کنم. به اهل خانه می گویم:
" پول بابا پول می یاره".

* * *

صبح باید می رفتم سراغ یک کار اداری. با اتوبوس رفتیم. من و خواهرم صبحانه نخورده بودیم. او اگر چایی نمی خورد سر درد می گرفت، کارمان طول کشید با آنکه اول وقت در اداره بودیم، کارمندی که کارمان پیشش گیر بود دیر آمد، تمام برنامه ام به هم خورد، فردا دانشگاه داشتم. برگشتنی، مُنتها خواهرم- هی گفت:
" فروغ گشمنه"

دلم نمی آمد پولم را، دو تا اسکناس سبز را، خرج کنم، آخر، فردا دانشگاه داشتم و هر وقت دانشگاه داشتم پانصدی های هر روزم را جمع می کردم برای آخر هفته، چهارشنبه و پنجشنبه، دوست نداشتم از بچه ها کم بیاورم، مامان از بچگی یادمان داده بود به لقمه کسی نگاه نکنیم. وقتی پولی دستش می آمد می گذاشت تو جیب مانتومان، وقتی نداشتم سبب یا هر میوه ای که داشتیم- آن هم به ندرت پیش می آمد که داشته باشیم- می گذاشت تو کیف مان، پنیر بی گردو لای نان لواش می پیچید می داد دست مان، حتی بچه هایی که وضع شان توپ بود می رفتند از بوفه قرضی ساندویچ می خریدند، من هیچ وقت ساندویچ قرضی یا خوراکی قرضی از بوفه نمی گرفتم، گرسنه ام که می شد می رفتم آبخوری، آب می خوردم اما یک بار برای شکم قرض کردم، از دوستم سی تومان قرض گرفتم و بعدش پولش را نداشتم پس بدهم وقتی هم که داشتم ترجیح می دادم بروم یک نصفه ساندویچ بخرم، آخر نصف ساندویچ هم در بوفه می فروختند، برای آن سی تومان هنوزم ناراحتم گاهی حساب می کنم چند سال گذشته و الان همان سی تومان سه هزار تومان شده است. کاش " لطف الله زاده" را می دیدم و پولش را پس می دادم اما ما از آن محله، حتی از آن منطقه، خیلی وقت پیش رفتیم جای دیگر.
مامان همیشه می گفت: " برای شکم قرض نکنید." اما من کرده بودم.

* * *

در دانشگاه ساعت مان طوری است که به ناهار می خوریم. وقتی بچه ها می روند بوفه و خوردنی سفارش می دهند من پیش دستی می کنم و پول شان را حساب می کنم. یک بار یادم است اوایل دانشگاه، دلم ساندویچ می خواست. کسی از بچه ها نبود و با خیال راحت رفتم ساندویچ بخرم. چهار صد و پنجاه تومان داشتم. هوا که تاریک می شد خواهر بزرگم- گلزار- دنبالم می آمد و همیشه بلیط داشت که با اتوبوس به خانه برسیم. آن موقع، با آنقدر پول می شد یک ساندویچ و یک نوشابه خرید. صحبت سال هفتاد و شش است. داشتم ساندویچ می خریدم که افسون- دوست خیلی پولدارم- سر رسید گفت:

" فروغ هر چی برا خودت سفارش دادی برا منم بده."

من سوسیس معمولی سفارش داده بودم. برای او سوسیس کوکتل سفارش دادم. از وقتی که بوفه چی سوسیس را از یخچال در آورد تا وقت حساب کردن، یک قرن به من گذشت. مدام با خودم می گفتم:

" حالا چیکار کنم؟ چه جور حساب کنم؟ اصلا ساندویچ خودمو پس بدم و کوکتل رو حساب کنم." اما بوفه چی ساندویچ مرا پیچیده و دستم بود، پیش نمی گرفت. افسون نشسته بود روی صندلی. ساندویچش که آماده شد من چهار صد و پنجاه تومانم را در آوردم، بیست و پنج تومان پس داد. به سمتش رفتم، نوشابه و ساندویچ او را گذاشتم روی میز. خواست گاز اول را بگیرد که پرسید:

" فروغ حساب کردی؟"

با خونسردی گفتم:

" مال خودمو حساب کردم ."
 تعجب کرد. بلند شد. پولش را حساب کرد. عصبانی بود. آخر پیش آمده بود که اینجور مواقع حساب کرده بودم. آن روز آن ساندویچ بدترین ساندویچ عمرم بود و از تلخ ترین و دردناک ترین خاطره ها. دوستم باید می فهمید که گاهی آدم به اندازه یک ساندویچ و یک نوشابه پول دارد.

* * *

منتها گفت: " حالم بده."
 واقعا حالش بد بود. او نحیف و لاغر و رنگ پریده با نگاهی که صاف تو چشم نقش می زد دستم را گرفت. گفتم: " ساندویچ می خوری؟"
 بی تعارف سر تکان داد و محکم گفت: " اهم."
 وقتی مامان او را زایید اسمش را گذاشت " منتها " بزرگ که شدم وقتی تو خیلی کارها کنجکاو می کردم یک روز از مامان پرسیدم:
 " چرا منتها؟ اسم از این بهتر نبود؟"
 گفت:

"منتها یعنی انتها. یعنی دیگه دختر بسه."
 ما با منتها می شدیم پنج تا دختر. مامان یک وقفه چند ساله در زاییدن داشت اما بعد از منتها فاطمه را زایید و آخر سر محمد را که در آرزویش بود. یادم است سال های زیادی وقتی امامزاده صالح یا شاه عبدالعظیم یا امام زاده داوود یا بی بی شهر بانو می رفتیم، اول و آخر دعاها مامان این بود که خدا به مامان یک پسر بدهد و به همدیگر یاد آوری می کردیم:
 " فریده یادت نره دعا کنی مامان پسر بیاره. مهناز تو هم یادت نره. " محمد به دنیا آمد اما حالا مامان می گوید:
 " کاش هفتا دختر کور و کچل داشتم نه یه پسر مثل محمد."

* * *

غرب میدان شهرک غرب، یک پارک کوچک است با چند بوفه کنار هم. معمولاً پاتوق پسر و دخترهای دبیرستانی و معتادها و لات و پوت ها و ولگردهاست. " منتها " را بردم دم بوفه. فروشنده زن بود. با روپوش سفید و سینه های افتاده و شکم کمی بزرگ، فکر کنم سینه بند نبسته بود با موهای مش کرده. رو به منتها، پرسیدم:

"چی می خوری؟"

گفت:

" پیتزا."

گفتم:

" اینجا پیتزا نداره. ساندویچ داره. هات داگ می خوری؟ "

- آره.

فروشنده گفت:

" می شه هزار و دویست. پنیر هم روش بریزم؟"

رو به منتها کردم و پرسیدم:

" می خوای؟"

- آره.

- می شه هزار و سیصد. هزار و سیصد بده.

- نوشیدنی چی می خوری منتها؟

- دلستر.

منتها دلستر را خیلی دوست داشت . پول توجیبی هایش را جمع می کرد تا در هفته یک بار یا بیشتر دلستر بخورد.

پرسیدم با چه طعمی؟

خندید و گفت:

" لیمو."

رو به زن کردم و سفارش دادم.

- هزار و هفتصد و پنجاه بده.

دو تا اسکناس را در آوردم. روی پیشخوان گذاشتم. آن ها را برداشت. مرد ریشوی کنارم ایستاده بود. زن گفت:

" هوا گرمه بشینید تو سایه."

به اطراف نگاه کردم و پرسیدم:

" کجا بشینم؟"

گفت:

" اطراف حوض، صندلی هست."

مرد ریشو هم حرفش را تایید کرد.

مرد ریشو از آن ریشو های نورانی بود. بعضی از ریشوها نورانی هستند و من خوب نور آدم ها را می بینم. آدمی را که خرده شیشه داشته باشد حتی پیش از آنکه حرکت بدی از او سرزده باشد می شناسم. مامان می داند وقتی به " آدم خورده شیشه ای " بر می خورم قلبم- به قول خواهر کوچکم- به تالاب تولوپ می افتد. بی قرار می شوم. آن محیط با حضور آن آدم برایم تنگ می شود و دوست دارم به جای دیگری بروم.

رفتیم کنار حوض. " منتها " روی صندلی نشست. آفتاب شدید بود. کتاب شعری که همراهم بود از تو کوله پشتی ام در آوردم و طوری نگهش داشتم که آفتاب به صورت منتها نخورد. او کتاب را از دستم گرفت و گفت:

" خسته می شی. بشین."

نشستم اما فکرم به فردا مشغول بود.

" خدا کنه "مهیا" رانی نخواد. خدا کنه " لایلا " دلستر نخواد. خدا کنه " ندا " نگه من می خوام ساندویچ بخورم؟ اگه بقیه پول ساندویچ الان رو که برا خرید بلیط و رفت و آمد فرداست حساب نکنم همون پونصد تومن رو دارم."

وقتی می رفتم دانشگاه مامان برایم لقمه می گرفت. وقتی چیزی نداشتیم به بچه ها می گفتم:

" رژیمم "

و به جای و تی تاپ اکتفا می کردم .

اوایل دانشگاه یک بار مامان تخم مرغ آب پز برایم لقمه کرد، توی سلف که نشسته بودیم بچه ها آنقدر پیف پیف و اه و اوه کردند که با خجالت مدام می گفتم:

" یکدفعه هوس کردم یکدفعه زد به سرم."

حتی دوست صمیمی ام هم دعوایم کرد و گفت:

" جای تخم مرغ آب پز با این همه بوی گند، تو سلفه؟! حال همه مون و به هم زدی."

" خدا کنه فردا مهیا ویرش بگیره و ساندویچ نخواد"

می دانستم پنج شنبه ها دانشگاه کباب می داد.

"خوبه به بچه ها بگم کباب بدشم خوبه. به صرافت بندازمشون که ژتون بخرن."

پولم به ژتون هم نمی رسید ژتون دویست تومان بود به غیر از پول نوشابه.

" پونصد تومن خیلی مهمه نباید خرجش کنم"
تو این فکرها بودم که منتها دامن مانتوام را کشید و گفت:
" برو ببین ساندویچم حاضر شده."

رفتم دیدم بوفه چی با ریشو حرف می زد.
- نوروز پدرمو در آورده . خوب شد دیشب اومدم. هم برای من خوب شد هم برای نوروز. دیشب
کار و کاسبی خوب بود ولی پدرمو در آورده نوروز. می گم درس بخون برات دی وی دی می
خرم دیگه از دی وی دی بالاتر؟!
ریشو جواب داد:

" مشکلی نیست من باهاتش حرف می زنم."

- خانوم آماده شد؟

- بله خانوم جان.

- سس هم بریزید.

- تو کارم هست می ریزم.

- ممنون.

داشت خیار شور و گوجه و هات داگ را لای نان می گذاشت که ادامه داد:

" می گم برات موبایل می خرم، انگار نه انگار."

ریشو جواب داد:

" حالا من باهاتش صحبت می کنم."

- باهاتش صحبت کن بلکه راه راس بگیره.

یاد چند روز قبل افتادم. فاطمه را برای تجدیدی هایش بردم مدرسه و برگرداندم ؛ از میدان شهرک
غرب گذشتیم من بی هوا گفته بودم:

" ساندویچ می خوری؟"

گفت:

" آره."

آمدیم همین بوفه و هنوز شیشه بوفه بالا نرفته بود که از پسری جوان ساندویچ خواستم. پسری با
صورت پرازجوش. خندید. آخرنه و ربع صبح بود. خندیدم.
می خواستم برای فاطمه فلافل بخرم. قیمت ها را روی کاغذ، پشت شیشه چسبانده بودند. دیدم به
پول تو جیبی ام همان فلافل سیصد تومانی می رسد. پسر پرسید چی می خوای؟
- فلافل.

- چطوریش و می خوای؟

دوباره به کاغذ قیمت ها نگاه کردم. فلافل معمولی سیصد تومان فلافل لبنانی هفتصد تومان.

رویم نشد بگویم فلافل سیصد تومانی. گفتم:

" فلافل لبنانی."

فاطمه را در جای مناسبی نشاندم ، برگشتم و پرسیدم:

" آقا پسر حالا فرقتش چیه؟"

- فلافل لبنانی شیش تاس و فلافل معمولی چارتا. حالا چرا اول صبی براتش فلافل می خری

- هات داگی چیزی واسش بخر.

به دروغ گفتم :

" خودش فلافل می خواد."

رو به فاطمه پرسیدم:
 " هات داگ می خوای؟"
 مثل گل شکفت و گفت:
 " آره."

می دانستم فاطمه در عمرش بیشتر از هر چیزی هات داگ و لازانیا دوست داشت. لازانیا خرجش زیاد بود و شاید دو سال یک بار در خانه درست می کردیم. یک بار که مامان برایش درست کرد، پولش نرسید. خرید گوشت چرخی و قارچ و فلفل دلمه ای و پنیر پیتزا و دیگر چیزها بیشتر از ده هزار تومان شد. مامان از گلزار قرض کرد و بعد خرد خرد از خرجی سه هزار تومانی که بابا می داد پولش را پس داد.

آن روز، پسر گفت:

" الان بره خونه می گه خواهرم مهمونم کرد و بهم فلافل داد."
 من که سفارش هاد داگ داده بودم با خنده گفتم:

" پس معلومه هاد داگ رو تو روغن فلافل سرخ کردی."

آخر کاسه بزرگی از روغن داغ روی اجاق بود با بوی فلافل. خندید و ادامه داد:

" من وقتی با خواهرم می رم بیرون نصف نصف حساب می کنیم."

آن روز برای فاطمه هاد داگ و دوغ خریدم و هر چه کم آوردم از پولی دادم که مامان برای خرید ریکا داده بود. یادم است پول خورد نداشتیم. پسر گفته بود:

" عب نداره، پنجاه تومن باشه دشت اوله."

" کوله پشتی ام را گشتم و یک سکه پنجاه تومانی پیدا کردم. وقتی سکه را به او دادم گفتم:

" روزم و پول رو که دادم بسم الله کردم."

تشکر کرد.

پسر خوبی به نظرمی رسید از آن هیژها نبود که تا سر صحبت را باز کنند بگویند به 2235 فلان و فلان زنگ بزن.

نوروز شاید همان پسر بود که امروز این زن جایش ایستاده بود. زن گفت:

" من دس تنهام از دیشب پدرم دراومده."

ریشو گفت:

" درست می شه."

سائدویچم آماده شد به سمت منتهای که رفتم یاد فردا افتادم.

خواهرم تعارفم کرد گفتم:

" نه سیرصبونه خوردم تو بخور."

" کنارش نشستم کتاب شعر را ورق زدم و خواندم:

" زنان زیبا را دوست دارم

زنان کارگرا نیز

اما زنان زیبای کارگر

را دوست تر دارم."

* * *

دلم آب معدنی می خواست. چه آب معدنی هایی در یخچال به آدم چشمک می زد. در آن گرما حتمی خیلی می چسبید. یاد دوره راهنمایی ام افتادم. دختری که تازه آمده بود کلاس مان سال دوم راهنمایی. همیشه مرغ می آورد. با او دوست شدم نمی دانم به دلیل مرغ هایی که زنگ تفریح می

آورد یا به این دلیل که تنها بود. نمی دانم. زنگ های تفریح با هم خوراکی می خوردیم. مامانش زیاد مرغ به او می داد. تعارف می کرد و بعد از چند بار می خوردم. وقتی مامان فهمید، او هم گاهی غذای خوب درست می کرد و می گفت:

" با همون دوستت بخور که همش مرغ می یاره."

یک روز که با هم حرف مان شد با "طاها" قهر کردم. چند روز بعد از قهرمان، یک روز روی سکوی مدرسه نشسته بودم. پاتوق مان برای خوردن آنجا بود. دیدم با یکی از بچه ها همان جا نشسته بود. قابلمه کوچک خوردنی هم وسط شان بود. مرغ می خوردند. خیلی گرسنه بودم. یواش یواش خودم را به او رساندم. همان موقع آستی کردیم. لا به لای خنده مان مدام چشمم به قابلمه بود. گوشت ها را خورده بودند. ران های مرغ، لخت شده بود. دستم را بردم به طرف استخوان ران و گذاشتم دهان. دوستم گفت:

" دهنی ها!"

گفتم:

" عب نداره."

بعد از آن وقتی بزرگ شدم توانستم به مامان بگویم گاهی یواشکی از کیفش پول برده ام حتی - تا جایی که یادم بود- وقت هایش را هم گفتم ولی هیچ وقت نتوانستم این را بگویم.

بعدها که وضع مان بهتر شد یک بار خواستم برای منتها و فاطمه و محمد از نداری مان حرف بزنم از اینکه قدردان باشند. سر سفره ناهار نشسته بودیم. خواستم همین قضیه را برای بچه ها تعریف کنم. همه چیز را گفتم. گفتم گاهی که مامان نان باگت می خرید خمیرش را در نمی آورد تا سیر شویم- هر چند حالا، وقتی می خواهم برای بچه ها ساندویچ درست کنم خمیر آن را کامل درمی آورم تا معده درد نگیرند. گفتم گلزار که صبحی بود و من بعد از ظهری کتونی قشنگ قرمز و توسی اش را با کفش پاره ام عوض می کرد و روزهایی که باهم قهر بودیم با هزار مکافات به دوست مشترک مان، اکرم، پیغام می دادم که گلزار کتونی اش را بدهد. گفتم یک بار بردن مان به فروشگاه برای مان بلوز عید خریدند. گفتم بعدها از روی دوستانم خجالت می کشیدم. گفتم یک بار که کیسه نداشتند، کمک ها را درگونی ریختند و من با خوشحالی برای رسیدن به خانه می دویدم و وقتی برادرم را در محله دیدم با خوشحالی گفتم:

" قاسم، قاسم مدرسه بهم کیف و کفش و لباس داد."

گفتم اما مرغ را نتوانستم بگویم و وقتی خواستم بگویم اشک در چشم هایم جمع شد. هیچ وقت حتی الان که دختری بزرگ شده ام با پنج سال درس خواندن در دانشگاه نتوانسته ام به مامان و اعضای خانواده بگویم، شاید جز این کاغذها به هیچ کس دیگر هم نگویم.

گاهی که برای عید همه نو نوار می شدند و ما هیچ نداشتیم مامان از سردرماندگی تمام عزت نفسش را کنار می گذاشت و یادمان می داد که وقتی مدیر صدای مان کرد راستش را بگوییم:

" ما برا عید هیچ خریدی نکردیم."

یک بار یادم است بعد از مشقی که از مامان گرفته بودیم مدیر مدرسه صدایم کرد. رفتم به اتاقی که پر بود از لباس نو و کیف و کفش که هر بچه ای به سن من آرزوی داشتن شان را داشت. علاوه بر من دختری از کلاس دیگر هم آمده بود. می دانستم او پدر نداشت. مدیر به او گفت:

" هرچی دلت می خواد بردار. هرچی که احتیاج داری."

گفتم:

" چیزی احتیاج ندارم برا عید خرید کردم."

مدیر هر چه اصرار می کرد او انکار. روبه من کرد و پرسید:

" تو برا عید خرید کردی؟"

گفتم: " نه خانوم."

پرسید: " احتیاج داری؟"

گفتم: " بله خانوم احتیاج دارم."

کاش مثل خیلی اوقات که آدم دروغ می گوید، دروغ می گفتم.

به مامان نگفتم، بعدها که بزرگ شدم آرزو داشتم مثل آن دختر جواب می دادم، گرچه به دروغ. به مامان نگفتم دوست داشتم بی پدر باشم اما به من مشق احتیاج نمی دادند. به مامان نگفتم آن دختر یتیم وقتی زنگ های تفریح از کنارم رد می شد با چه غروری گام برمی داشت. به مامان نگفتم چون می دانستم دلش می شکند. شاید آن دختر یتیم تک فرزند بود. صورت تپل و لب های خونی اش داد می زد شب، بی شام سر روی بالش نگذاشته و مجبور نبوده است که گاهی پیاز را با نمک بکوبد و با نان لواش طوری بخورد که انگار بوقلمون می خورد. از لباس های مرتبش هم معلوم بود. بابایش که مرده بود- مادرش لباس دست دوم برایش خریده بود که مجبور شود بپوشد. ظاهرش، صورت سرخ و پرخونش عکس ظاهر و صورت من بود هنوز به روشنی روز قیافه اش یادم است. شاید هم دختری بود از خانواده ای پر جمعیت بی آنکه مشق احتیاج بیاموزد. شاید...

* * *

با سروصدای بچه دست فروش ها به خودم آمدم. دو سه تا بودند. طوطی های زرد و آبی و سبز همراه جعبه فال دست شان بود.

- خانوم تو رو خدا فال بخر. خانوم تو رو خدا.

کسی اطراف مان نبود. پس مجبور نبودم الکی بخرم. نفس راحتی کشیدم. پانصد تومانم را لازم داشتم.

- فال نمی خوام.

پسر ژنده موبوری با دندان های خرگوشی التماس می کرد:

" تو رو خدا خانوم یه دونه بخر. یه دونه بخر."

- فال نمی خوام.

اصرار کرد.

- چنده؟

یکی شان که تازه از راه رسیده بود گفت:

" چار صد تومن."

با تعجب و خنده تکرار کردم:

" چار صد تومن؟! "

پسر موبور گفت:

" تو اینجا چی کار می کنی؟ "

" یک عده پسر رفتند اما طوطی به دست ها ماندند."

خواستم بردارم گفت:

" طوطی برمی داره."

گفتم:

" پس صبر کن نیت کنم."

" نیت کردم."

طوطی آبی آرام به سمت سوراخی رفت که برایش تعبیه کرده بودند. پسر فال فروش خواست

طوطی دوستش را بگیرد. گفتم:

" نه، نه، بزار همین طوطی که رفت تو لونه برام فال در بیاره."

فال فروش آوردش بیرون. طوطی چند تا فال را در آورد فال هایی به رنگ زرد و سبز و آبی. آبی را برداشتم.

خواندمش. پرسیدم:

" چرا همه فالها عین همین؟ "

فال فروش خندید.

- چقد می شه؟

- هرچقد که می دی.

خندیدم .

" قیمتش چقدره؟ "

- هرچی خودت دادی دشت اولمه.

با پشت دست به پیرهنش زدم که خالی به نظرمی رسید و گفتم:

" دروغ نگو. "

- نه به خدا.

فال فروش دیگر با طوطی زرد دست گفت:

" دوپست تو من. "

پانصدی قرمز تک و تنهای کیفم را در آوردم و دادم به پسر.

- خورد ندارم.

تو چشم هایش نگاه کردم. با خودم گفتم:

" شاید تو جیب شلوارش باشه. "

اما با وجودی که پسر بچه بود و می توانستم با خنده و لودگی لااقل دست روی جیب شلوارش

بگذارم این کار را نکردم. با خودم گفتم:

" اگه دروغ گفته بزار فکر کنه باور کردم که راست می گه. "

فال هایش را جلو آورد و گفت:

" برا دوستت بخر. "

- خواهرمه، نه نمی خواد. بقیه پولمو بده.

- ندارم.

با عجز گفتم:

" خواهش می کنم. بقیشو می خوام. "

- ندارم.

خندیدم و برای " منتها " هم طوطی ، فال برداشت.

- پس صد تومنش چی؟

- عیدی بده.

به قهقهه افتادم.

" اوه می دونی تا عید چقد مونده. الانم که عیدی، چیزی نزدیک نیست. "

خندیدم. خندیدم.

- برو.

- مرسی خانوم.

منتها ساندویچش را به نصفه رسانده بود. دلم ضعف کرد.

- فروغ دستمال نداری؟

- نه.

چند روز بود که دستمال کاغذی مان تمام شده بود. مامان منتظر بود تا سرماه بشود و گلزار حقوق بگیرد تا علاوه بر اجاره به کم و کسری خانه برسد. تا آن موقع باید صبر می کردیم گاهی با پنبه دماغ مان را پاک می کردیم گاهی با بلوز.

دماغ منتهای پایین آمده بود و دستمالی از جیب مانتو پیدا کردم و سس های ریخته روی مانتو را با آن پاک کرده بود.

رفتم بوفه دستمال نداشت. رفتم دکه روزنامه فروشی و با بقیه پول ساندویچ برایش دستمال خریدم. وقتی از آنجا می گذشتیم پسر فال فروش طوطی آبی، با خوشحالی بی حد پره پانصد تومانی نه چندان نو را مثل باد بزن به دست گرفته بود و صورتش را با آن باد می زد و با چشم و ابرو به دوستش اشاره می کرد که به پانصد تومانی نگاه کند.

چند تا بلیط تو کیفم بود وقتی سوار اتوبوس شدیم، جای نشستن نبود، سرپا ایستادیم. اتوبوس، میدان شهرک غرب را به طرف فرح زاد دور زد. از پارک گذشتیم. هیاهوی بچه های فال فروش تو صدای خشن موتور اتوبوس گم شد.

یاد وقتی افتادم که گلزار رفت سر کار. نذر کرده بود نصف اولین حقوقش را به یتیم بدهد و داد. توسط خانم جلسه ای که در روزگاری نه چندان دور بر ایمان کمک می آورد به خانواده بی سرپرستی که دختری سرطانی داشت. دختر بعد از چند روز مرد. با پولی که خواهرم داده چیزهایی که هوس کرده بود برایش خریدند. جگرو بستنی از چیزهایی بود که دوست داشت بخورد. آن روز مامان گفت:

" آدم ندارد درد ندارد رو می فهمه. کسی که فقر و مزه کرده."

یادم است که به گلزار گفته بودم:

" می دونم می خواستی با این پول اپی لیدی سه کاره بخری که با هم ازش استفاده کنیم. می دونم دیگه دوست نداشتی دست و پات و تیغ بزنی. دوست داشتی مثل بچه های شرکت دست و پات لطیف باشه مثل اونا که شلوارشون و می دن بالا و به پای هم دست می کشن و می گن چه لطیف شده. اپی لیدی نخریدی اما یه نفر بستنی خورد واز دنیا رفت. یه نفر جیگر خورد و لذت برد و مرد، هرچند کوچیک و کم اما به اندازه سهمش لذت برد."

گرمای اتوبوس و فشار مردم بیداد می کرد. یاد فردا افتادم.

" کاش همه بچه ها دلشون چای بخواد. نه نسکافه... یا چای احمد... چای معمولی هم بد نی."

شکمم به قارو فور افتاد. به یاد پانصد تومان افتادم که رفت و می رفت که دست به دست بگردد.

خندم گرفت. باخودم گفتم:

" خدا کریمه. تا فردا خدا کریمه. فردا.. تا فردا.."

با تنی چون سفره چرمین
با دو پستان درشت سخت
می توان در بستر یک مست، یک دیوانه ، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود.

فروغ

روسیپی دانشکده من

زیر تک درخت توت حیاط دانشکده روی نیمکت سبزرنگ می نشست. اسمش به فراوانی حالا نبود. آن موقع تک بود مثل وقتی روی نیمکت می نشست، " سروناز". سفیدی اش پریده رنگ بود و به مهتابی متمایل.

نیمکت های سبز دانشکده روبروی هم چیده شده بود، در فاصله نه چندان نزدیک، روبروی او ، روی نیمکت می نشستم و دقایقی نگاهش می کردم. آنقدر آرام و متفکر و خواستنی در پیله تنهایی خود می رفت که متوجه نمی شد من از دور دقیقه ها را با تماشای او سپری می کنم. گاهی به خود می آمد و وقتی می دید دانشجویها به کار خود مشغول اند و هیچ کس حواسش به او وسکوت و حالت غیرمعمول اش نیست دوباره به لاک خود می رفت. گاهی هم پیش می آمد که پیله اش را می شکافت و اتفاقی متوجه می شد که یک نفر شش دانگ حواسش جمع اوست. آن موقع یکی از دلکش ترین لبخندهایش را نثارم می کرد.

درحالت های مختلفی دیده بودمش. راه رفتن، خوردن چای، رفتن به دستشویی، به کلاس، خوردن آب از آب سردکن حیاط، اما زیر آن درخت توت، در آن حالت، که اگر کمی بچه ها از حال خود و احدها و استرس نزدیک شدن امتحان ها و تحقیق ها و غیره بیرون می آمدند و به او نظر می کردند بی روبرگرد مجذوب سکوت بودایی و آرامش ملکوتی او می شدند، دوبار دیدمش. درعین دویی یکی بود. بار اول عین بار دوم ، بار دوم مو نمی زد با بار اول. حسی که با دیدن او در آن دوبار در من برانگیخته شد پاکی مقدس وار او بود. آن دوبار رودخانه زلالی بود که می توانستی اشیاء قیمتی توی آن را ببینی که ته نشین شده بود.

من در شناخت او به خطا نرفتم. او مرا یاد مریم باکره می انداخت و گاهی بودا با آن سکوت عمیقش. حس می کردم خود وجود این آدم همین دوبار است که رو بند از چهره انداخته است. بعد از آن گاه گاهی که با هم روبرو می شدیم سلام و علیکی با لبخند بین ما رد و بدل می شد و ثانیه هایی نگاهمان گرم در هم می پیچید و با اجازه ای می گفتیم و هر کدام به راه خود می رفتیم. آن موقع من غرق بوف کور و برادران کارامازوف وفاوست و جنگ و صلح و هملت و کتاب های بسیار دیگر بودم. واحدهامان هم در صبح و هم در بعد از ظهر ارائه می شد. شیفت بعد از ظهر کلاس ها مختلط بود و من اکثر اوقات اگر گروه به اجبار شیفت را تعیین نمی کرد، واحدهایم را صبح می گرفتم. دوست متأهلی داشتم با یک بچه که کلاسش را بعد از ظهرها می گرفت. حتی وقتی او تمام زندگی زن نیمکت سبز نشین را برایم آشکار کرد معتقد بودم مثل حالا، " که من در شناخت او به خطا نرفته ام".

یک روز او و زن ها و دخترهای پا به سن گذاشته، دور هم نشستند، از آن موقعیت ها که آدم دوست دارد فارغ از همه چیز و همه کس باشد و خیلی چیزها را بریزد روی دایره. او رشته کلام

را در آن جمع به دست گرفت و خیلی حرف ها زد که بعدها نه او بلکه بقیه هم از زدن آن پشیمان شدند.

" الان دست زیاد شده. دخترای خیابونی نرخ رو آوردن پایین، قبلنا یه .. می دادی پنجاه هزار تومن کاسب بودی ولی حالا چی؟ خیلی کارت درست باشه ده هزار تومن دستتو می گیره.

دیگران هم جو زده صداقت او، خود پنهان شان را رو می کردند. دیگرانی که ظاهرشان خیلی موقربود.

دختری پا به سن گذاشته گفت:

بکارت رو از دست دادم. می خوام عمل کنم. پسر همسایه این کارو کرد. بعد از اونم چند بار با هم خوابیدیم.

زنی کارمند گفت:

من با رئیس تو شرکت برنامه داشتم. بعد که فهمیدم نمی خواد بگیرتم. محسن اومد خواستگاریم و شب عروسی اگه بدونید چه مکافاتی کشیدیم هیشکی نمی دونست پریوادم. شوهرم که کارشوکرد خون اونو جای اون قالب کردم.

بعد از میزگرد روکردن اسرار، رفتند رستوران. زن نیمکت نشین، قبل از رسیدن به آنجا چادرش را جمع می کند و می گذارد توی کیفش و موهای زرد جیغش را از مقنعه می ریزد بیرون و روی صندلی که می نشیند گوشه لبش سیگار می گذارد و به پسرهای اطراف چراغ سبز نشان می دهد و با چشمک زدنش و لب به دندان گرفتن، پسر ها شماره اش می دهند.

دوستم تمام وقایع را روز بعد با ترس و دلهره و عذاب وجدان تعریف کرد و مدام می گفت:

اگه سعید بفهمه با یه جنده رفتم رستوران، اگه بفهمه به منم شماره دادن چی؟ خوب شد سرونواز گفت: " این، هیچ جوری اهلس نیست " یکی شون ول کن نبود.

دلداری اش دادم گفتم:

" پس آدم تأثیر گذاری که بچه ها یادشون رفته کجا هستند و برای کی ها چی ها تعریف می کنند. مهناز جان، هرچی هست با دیگران همچین فرقی نداره، بقیه هم یه جورایی روسپی روحی جسمی اند و برا چند ساعت خودشون بودن و این نقاب و قارو از صورتشون برداشتند. " آرام شد.

تا چند روز دمق بودم. شنیدم با پسرهای دانشکده هم خفت و خیز دارد واز زبان آنها برای مهناز تعریف کرده بود که:

" این دوستت مقوله عامه. چه مجردا دوشش دارند چه متأهلا. خودمم خوشم می یاد ازش، هم متکبره هم خوشکل هم سنگین. محل سگم به این مردا نمی زاره."

او در قسمت اداری دانشکده، که در خیابان ایرانشهر واقع است و از دانشکده جدا است، کارمند بود و در محل کارش خیلی دست به عصا. هر چند بعدها خبر اخراجش را شنیدم. مهناز همیشه می گفت:

" نگفتم آخر گند کارش در می یاد. "

بعد از لورفتن کیفیت زندگی او، وقتی می دیدمش سریع از کنارش می گذشتم و سلام و نگاه گرمش را با تکان دادن تند سر جواب می دادم. از قضا آن ترم در یکی از واحدها همکلاس بودیم. خنده های مد بالایش با آن کش و قوس و دلبری، هضم همه چیز را برایم درباره او آسان کرد.

" او روسپی کارکشته ای است. "

خنده اش کلاس را به لرزه می آورد و دل استاد پیرما را شاد. استاد پیرتوجه خاصی به او می کرد و مدام می گفت:

" دوست داشتم دختری می داشتم که اسمش را سرونواز می گذاشتم. تو سرونازمنی."

آن موقع او با کرشمه لبه چادرش را روی لب و بینی می گرفت و انگار نقابی به شکل نقاب زنان جنوب به صورت زده باشد، چشم هایش با آن آرایش غلیظ بیشتر از هر موقع از پرده بیرون می افتاد. مثل اینکه با پوشاندن لب و بینی خوش فرمش چشم هایش لخت می شد. شخصیت او، تنهایی تودار، رازگشایی بی خیالانه آن روزش در جمع بروبچه ها، آرامش زیر تک درخت توت حیاط دانشکده مرا وادار می کرد که به او فکر کنم. مدت ها فکر او درگیرم کرد، از مهناز خجالت می کشیدم بارها گفته بودم: "عجب با نجابت و پاکه این زن، چقدر محجوبه، حتی به دوستی دخترا وقتی نمی گذارد." بعد از آن، مهناز بارها گفت: "اشتباه کردی."

من به خطا نرفتم و بعد از سپری شدن دوره ناراحتی ام، لبخندهای گرمم را درگیر نگاهش کردم و گاهی درباره منابع کارشناسی ارشد مفصل برایش توضیح می دادم و او بی مقدمه می پرید وسط حرفم و می گفت: "چه دختر خوبی هستی تو."

حالا که سال ها از آن روزها می گذرد، و هرکس رفت زندگی را به تعبیر خود مزه کند، می بینم نمی توانم زن نیمکت سبزشین زیر درخت توت حیاط دانشکده را از یاد ببرم. وقتی به قلبم رجوع می کنم می بینم دوستش داشتم چه پیش از آنکه بدانم روسپی است چه بعد از آن و هنوز.. هنوز.. نمی دانم کجاست شاید دارد برای زنی از لازمه همخوابی ای که حداقل دوساعت طول بکشد و با رقصیدن شروع شود حرف می زند، شاید در یکی از همین شب ها مست و تلو تلو خوران پسرها برساننش خانه و او به در و همسایه ای که زاغ سیاهش را چوب می زنند فحش خواهر و مادری بدهد، شاید هنوز در آن خانه مجردی زندگی می کند که اتاق خواب و پرده دور تخت و خلاصه هر چیزی که به خوابیدن مربوط است سیت قرمز دارد، شاید رفته است سراغ تک دخترش که از شوهر معتاد و مطلقه اش به جا مانده. دختری که هرگز مادرش را ندیده بود و در شمال پیش مادر بزرگش، بزرگ شده بود. شاید هنوز مردهای زن دار را بلند می کند. شاید هنوز دخترها ی عقد کرده زنگش می زدند و التماس می کنند که تو رو خدا دست از سر نامزد ما بردار. شاید هنوز با پسرها در یک شب ده بار نزدیکی می کند، شاید. اما من زیر درخت توت حیاط دانشکده رودخانه ی زلال دیدم.

هم شکل

ما از پنجره اتاق خودمان می توانستیم اتاق آنها را ببینیم. هیچ کس از هم اتاقی های من آنقدر توجه نمی کردند که من به آن طرفی ها توجه می کردم.

یکی شلوار نیم بگ می پوشید. یکی دامن کوتاه ونیم تنه. یکی موهایش را مثل اینشتن می داد هوا. قیافه هاشان هم با ما فرق می کرد. پسرها و دخترها، مردها و زن ها شکل های جور واجوری داشتند. برعکس ما.

خلاصه همه جور شکلی می شد تو اتاق آنها پیدا کرد. آنها با هر که که دوست داشتند می خوابند. اولین بار که دیدم چشم هایم داشت چهارتا می شد. وقتی آنها را دیدم فهمیدم چطور دو نفر روی هم میخوابند. برعکس ما. ما این حس را نداشتیم انگار خواجه یا عقیم به دنیا می آمدیم یا شاید هم شوق همخوابی در ما بود ولی آن طور تربیت نشدیم که بلد باشیم از همدیگر لذت ببریم.

برو بچه ها خبر می آوردند که آنها خیلی راحت زندگی می کنند حتی اجازه داشتند بیایند به آن چمنزار بزرگ که تن تپه آن ورخانه مان را پوشانده بود. اگرچه خیلی از چیزها مان باهم فرق داشت اما یک شباهت مهم با هم داشتیم. ما، هم ساکنان این خانه وهم ساکنان آن خانه، رئیس مان را "صاحب" صدا می کردیم. صاحب آنها پسری بود موبور تودل برو. چشم هایش هم آبی بود. عکس صاحب ما که پسری بود با موها و چشم های سیاه.

یک بار شنیدیم یکی از آن وری ها دست صاحبش را گاز گرفته است. ما، همگی، عقوبت بدی را برای او تصور می کردیم، اما وقتی شنیدیم که صاحب هیچ کاریش نکرده است، داشتیم شاخ در می آوردیم مدت ها این موضوع نقل مجلس شده بود.

ما عکس آنها زندگی می کردیم. صاحب می آمد ما را بازی می داد. همه یک شکل داشتیم. لپ همه ما صورتی یا سرخ بود. موهای همه فرفری یا صاف اما قهوه ای بود. پیراهن گل منگلی هم تن مان بود. گاهی که خیلی حوصله اش سر می رفت و برای اینکه انواع تفنگ ها را امتحان کند، آنها را به دست مان می داد و فرمان حمله یا آتش می داد. بعد ما هم به هم شکل های خود آتش می کردیم.

اوایل نه، ولی بعدها از برو بچه ها پرسیدم چرا آنها را می گیریم زیر باران گلوله. همه گفتند: آنها دشمنند.

گفتم: آخر ما همه عین همیم. شکل شان به دشمن نمی آید

گفتند: همین دیگر دشمن، هم شکل ما می شود تا نشناسیمش

این شد که تا مدت ها تشخیص دوست و دشمن را از دست دادم و خودی را از غیر خودی نمی شناختم. آخر خیلی سخت بود ما که عین هم بودیم چرا یکی آتش می کند و تن آن یکی آبکش می شود. این بود که دفعه های بعد که صاحب تفنگ به دست مان می داد به این نتیجه رسیدم که می خواهم یک هم شکل را بکشم، بی آنکه دوست یا دشمن باشد.

یک بار یادم است روی تفنگ عق زدم. برو بچه ها سرزنشم کردند و گفتند

"اسلحه مقدس است. عق ات را بریز روی زمین."

خواستم بگویم اسلحه بوی باروت می دهد. زمین بوی گیاه. خواستم بگویم حیفم می آید روی زمین عق بریزم. زمین حتی اگر به آن خون بیخشی به تو گل می دهد. زمین بی آزار است اما نگفتم. برو بچه های نااهم شکل آن ور نمی جنگیدند. آنها یا درباره چیزی باهم بحث می کردند یا ورق بازی می کردند یا روی هم می خوابیدند یا نقاشی می کردند یا دعا می خواندند.

آنها هوای تازه قورت می دادند. چشم خیلی دنبال آنها بود. آنقدر به کارشان دقیق شده بودم که حالا رفتارها و روحیه های همه را می شناختم. می دانستم کی با کی وکی می خوابد. کی بازی را می بازد. کی در بحث پیروز می شود و تا آخر شب چی روی بوم کشیده و کتاب مقدس چند ورقش خوانده می شود.

بعدها فهمیدم آنها هم یک طورهایی دلزده و خسته شده اند، فقط فرق مان در این بود که ما زودتر آنها دیرتر.

روزها و شبها مدام به این فکر می کردم که چرا صاحب شان اینقدر راحت شان گذاشته است. چرا برای سرگرمی و امتحان سلاحها، تفنگ به دستشان نمی دهد چرا گستاخی آنها را تحمل می کند. به این نتیجه رسیدم که روش صاحب آنها با روش صاحب ما زمین تا آسمان فرق دارد. راه شان متفاوت بود اما به هر حال راه هر دو به یک جایی ختم می شد.

صاحب دو خانه چقدر با هم چشم هم چشمی داشتند. اگر صاحب ما می فهمید او بروچه ها را راحت تر گذاشته است آن موقع تا وقتی آبها از آسیاب می افتاد روی پنجره ما پرده سیاه می کشید تا ما آنها را نبینیم. صاحب آنها هم بفهمی نفهمی به صاحب ما حسادت می کرد. صاحب ما هم شکل های بیشتری داشت که برایش دم می جنبانند. همه ترو تمیز بودند. شیک با لپ های سرخ یا صورتی با موهای فر فری یا صاف اما قهوه ای و با پیراهن های گل منگلی. چند بار سعی کرد برو بچه های ما را تطمیع کند و تا حدودی هم موفق شد. از انصاف نگذیریم اگر هم تطمیعی در کار نبود این وری ها می رفتند آن ور. آنها می رفتند اما با وجودی که تو چمنزار می دویدند و با مردها - مثل ندید بدیدهها - می خوابیدند و نقاشی می کردند و تو بحثها قاطی می شدند، آخر شب دل شان می گرفت و تو اتاق که می رفتند می نشستند پای پنجره و تا وقتی ما چراغها را خاموش می کردیم چشم از اتاق ما بر نمی داشتند. یک بار از طریق همین پنجره با یک پسر مو بلند مو بور طرح دوستی ریختم. خیلی همدیگر را - به دور از چشم بقیه - دوست داشتیم. یک روز پیراهن گل منگلی ام را داد بالا. وقتی پیژامه ام را دید چشم هایش چهار تا شد. گفت: شما هنوز زیر پیراهن تان اینها را می پوشید؟ گفتم: آره. گفت: بابا چقدر عقب مانده اید. گفتم: شما هم چقدر جلو افتاده اید. شلوارت را آنقدر کشیدی پایین که من هر کاری می کنم که چشم به خط باسن ات نیفتد نمی شود که.

هر دو خندیدیم.

او دوست داشت بیاید قاطی ما شود و مثل ما فکر کند. می پرسید تو دوست نداری قاطی ما شوی. می گفتم: نه. چون آن وقت دلم برای خانه خودم پر می زند. به غیر از این، می دانم که نه شماها خوشبختید نه ما. تو اگر بیایی جای من، هم شکل بقیه می شوی. آرزو نکن بیایی اینجا. برو فکر کن اتاق و خانه تان چه خلایقی می طلبد. اگر چشمت به اتاق من باشد دیگر نمی توانی به خودت و دیگران خدمت کنی. استعدادهای ما یاد می گیرند که خودکشی کنند و ما دست روی دست گذاشته ایم و هیچ کاری برای جلوگیری از انتحار شان نمی کنیم.

دیگر بعد از آن نشد که همدیگر را ببینیم تا روزی که صاحب، همه شان را، همه ناهم شکلها را، همه عروسکها را به ردیف پشت سر هم صف کرد. جلوتر از همه، دوستم را گذاشته بود. صاحب ما تو حیاط، خود را سرگرم ماشین کنترل دار کرده بود اما تمام حواسش به کارهای او بود.

هیچ وقت یادم نمی رود که چطور دوستم را تو پنجاه اش مچاله کرد و با دندان سفیدش سرش را از تن جدا کرد و خون به صورت صاحب پاشید. بعد مهلت فرار نداد و همه را قصابی کرد حتی آنهایی که از خانه ما به آنجا مهاجرت کرده بودند. دوستم خس خس می کرد. تنش، بی سر این ور

آن ور می شد و تکان می خورد اما نگاهش ، نگاه چشم های آبی او آسمان همرنگ چشمش را قاب گرفت.

صاحب ما تا چند روز در پوستش نمی گنجید. مدام می گفت: نگفتم شکست می خورد. نگفتم روشش غلط است. تا چند وقت سخنرانی های او در وصف روش غلط صاحب آن خانه و روش صحیح خودش سرگرم مان کرد اما من زودتر از هر کس دیگر فهمیدم که او از نداشتن رقیب دیر یا زود حوصله اش سر می رود. آن روزها آنقدر خوشحال بود که به ما، مایی که همیشه باید سوپ می خوردیم خوراک قارچ داد.

یادم است یک بار از سر آشپز پرسیدم چرا هر روز فقط سوپ آن هم یک جورش را می خوریم خدایی بود که دستور کشتنم را نداد شاید چون داغ موضوع . سریع رفت و به صاحب گزارش داد صاحب آن خانه بود. صاحب گفته بود:

" برای اینکه چیزهای دیگر به شما حرام است چون به معده تان نمی سازد." برویچه ها همیشه کاری می کردند که صاحب خوشش می آمد بعد از خوردن غذا دستشان را روی شکم شان می چرخاندند که یعنی صاحب غذا خیلی لذیذ بود. من این جور موقع ها همیشه خودم را آن پشت مشت ها قایم می کردم و از بس شکل هم بودیم و توی هم می لولیدیم اگر یکی دستش را روی شکم نمی چرخاند پیدا نبود.

* * *

- تو باعث ننگ مایی .

- تو زشتی. زشت و قبیح.

- تو باعث شدی که صاحب به ما هم بد بین شود.

- من گناهی ندارم اگر گفتن اینکه چرا همش می گوئیم اتاق قشنگ است و دم می جنبانیم و می رقصیم ، یک بار بگوئیم چرا فکر می کنیم اتاق قشنگ است. چرا روی سیستم مغزی مان این جمله ضبط می شود، جرم است من دیگر حرف نمی زنم.

چند روزی بود که طردم کرده، به من لقب " ناجور " و " ناهم شکل " داده بودند ولی حالا که این حرف را زدم کم کم دوره ام کردند. یکی آمد موهای فر فری ام را نوازش کرد. یکی آمد لپ های صورتی ام را ماچ کرد. یکی آمد چین پیراهن گل منگلی ام را صاف کرد. خلاصه به من خیلی لطف کردند اما من از روزی که همراه صاحب، مستندی از پوست اندازی ما را دیدم و قبل تر از آن از روزی که دوست مو بلوندم جلوتر از همه کشته شد و بعدها فهمیدم که برای آشتی با ما چه تلاشی کرده بود، و باز هم قبل تر، از روزی که دلزدگی و خستگی این وری ها و آن وری ها را دیدم، از آن روزها، خواستم از این پوست جدا شوم و خواستم در خانه مان به روی عروسک خانه های دیگر هم باز باشد. خواستم هوای تازه را ، مَهر و پیچ بدن مان هورت بکشد. خواستم دمای اتاق مان یک جور نباشد و نور لامپ همیشه رو به تاریکی نباشد. خواستم پوست مان سرما و گرما را بچشد. چشم مان با روشنایی بخوابد و لب هامان از دیدن برویچه خانه های دیگر به لبخند شکفته شود. دوست داشتم به غیر از یک دریچه، درها، بالکن ها و تراس ها خلاصه همه جای خانه روزنه ای باشد که ما را به برویچه های دیگر وصل کند.

از آن روز که این فکرها تو رگ و پیی جمجمه ام آمد و شد می کرد دیگر نتوانستم زبانم را تو حلقم نگه دارم. دیگر نتوانستم بگذارم زبانم فقط برای تمجید صاحب، یا خوردن یا چند حرف دوستانه الکی بچرخد.

به ندرت پیش می آمد صاحب با ما برویچه ها غذا بخورد. غذای او با غذای ما فرق می کرد. وقتی غذایش تمام شد و چشم دراند تا از دیدن دست چرخاندن برویچه ها روی شکم شان به قهقهه بیفتند، من سوپم را که عمدا تا آخر - بر عکس همیشه- خورده بودم تو بشقایم عق زدم و به جای

اینکه دستم را روی شکم بسایم بردمش بالا. توی آن همه هم شکل دستی را که بالا آمده بود نمی شد پنهان کرد یا پیدا نشود. آن پشت مشت ها هم قایم نشدم.

از روزی که تفنگ به دست گاهی تن به تن با کسی می جنگیدیم که می گفتند دشمن است و چاقو را تو قلبشان فرو می کردیم و خون شان می پاشید روی صورت مان و خال خالی مان می کرد فهمیده بودم ما، اجتماع عروسک ها، ما که بدنمان پر از پیچ و مهره است درد را می فهمیم.

خواست سوپ را بخورم و تو بشقابم را ایس بزدم. این کار را نکردم.

وقتی صاحب دانه دانه سر انگشت دست معترضم را می شکست ، درد تو بند بند استخوان های شکسته و نشکسته ام تو ریز و درشت آن می پیچید. دستم را از بازو کند و حالا سلاح من تفنگ نبود، تفنگی از آهن. سلاحی بود از پوشال و پنبه از پیچ و مهره.

آن یکی دستم را هم بالا بردم. هیچ وقت صاحب را آنقدر عصبانی ندیده بودم. یادم است یک بار به بروچه ها گفتم صاحب یک پسر بچه بیشتر نیست ما باید خم و چم زندگی را یادش بدهیم . ما که حتی بیشتر از پدر و مادرش عمر داریم . ما که وقتی نطفه اولین بچه تو رحم مادر نقش بست و مادر به فکر ساختن ما افتاد. ما به پشتوانه فکر اولین مادر آفریده شده ایم. ما باید یادش بدهیم چطور بازی کند. ما باید قاعده را تعیین کنیم. چطور باید با دیگران دوست باشد. چطور پسر مو بور را دوست داشته باشد. ما...

خوب شد که صاحب خانه روبرو، دیگر پیدایش نمی شد و گرنه پرتم می کرد آنجا و بهتان می زد که از آنها خط می گیرم. اگر باز هم صاحب آن خانه می بودش ترجیح می دادم در اتاق خودمان بین هم شکل های خودم شکنجه شوم.

حالا این یکی دستم هم کنده شد. چاقوی غذا خوریش را روی دماغ کشید. مثله ام می کرد. تکه تکه بند از بندم جدا می کرد. یادم آمد دوست مو بورم از پرنده ای به اسم " فونکس " برایم حرف زده بود که از خاکسترش فونکس دیگر متولد می شد.

نمی دانم، من که کتاب نخوانده بودم- برعکس آن وری ها- اما آن موقع یادم است فکر کردم فونکس مخصوص عده ای نیست مال همه است.

اجداد ما عروسک ها دهاتی بودند و فکر می کنم جد همه ما دهاتی بود. از همان اول که آبادی نداشتیم. پدر و مادر اولمان آجر روی آجر گذاشتند. پدر و مادر من و دوست مو بورم یکی بود. دوستم وقتی به مردن تن داد سینه اش را چه با شهادت جلو داده بود. حالا در چشمم او چیزی جز یک فونکس نیست.

پاها هم از زانو بریده شد. اول سر انگشتان شکسته ام درد می کرد . حالا دیگر هر عضوی که می شکست دردی به دردهایم اضافه می شد.

فونکس برای اینکه فونکس دیگر بزاید چه رنجی می کشد.

گاهی به این حقیقت یاس آور
اندیشه می کنید
که زنده های امروزی
چیزی بجز تفاله ی یک زنده نیستند؟
فروغ

.....

دیگر خیالم راحت شد. نه از بی خوابی رنج می برم نه از خوردن قرص های خواب آور که به معده ام نسازد نه از شکی که به او داشتم و نه از دردی که بعد از جراحی به سراغم آمد. دیگر از هیچ چیز هیچ وقت رنج نمی برم. دیگر بعد از این، کلمه درد و رنج مفهومی دور خواهد داشت. اگر کلمه ای را سالیان زیاد استفاده نکنی فراموش می شود و درد و رنج از آن کلمه هاست.

پسر بچه تو اتاقم است. نزدیک تختم جایی که من روی آن دراز کشیده ام، روی زمین مشغول بازی است با اسباب بازی هایش. دوتا کامیون به دست دارد و هر چند ثانیه یک بار به هم می زندشان و صدا در می آورد، بُم. گاهی هم لوله تفنگ پلاستیکی اش را به یکی از کامیون ها نشانه می رود. گاهی هم می آید آب نباتش را از دهانش در می آورد و سخاوتمندانه به زور می چپاند تو دندان های قفل شده من و هر چقدر تلاش می کند لب بالایی ام از لب پایینی فاصله نمی گیرد. انگار از ازل شکافی میان آن دو نبوده است.

پسر بچه خسته می شود و می رود سراغ اسباب بازی هایش. وقتی پیر زن با همان عصای چوب گردویی اش آمد تو و چشمان وق زده اش را خیره به صورت و تن و بدن بی تحرک گرداند، تمام جسم را نیش کشید. پیش از آنکه برود عصایش را مستقیم آورد بالا با زور و نیروی که از هشتاد و دو سالگی اش خیلی جوان تر بود، کوبید تو شکم. اگر بی تحرک و خشک نبودم پاهایم را جمع می کردم تو شکم و مثل مار به خود می پیچیدم و اگر زبانه خشک نبود داد می زدم. او گفت:
- حقت بود.

وقتی آدم از اراده تهی می شود، رقت را بیش از کینه یا خشم بر می انگیزد. در من که این طور بود. وقتی آدمی را در چنان وضعی می دیدم حتی اگر دشمن جان جانی ام بود کینه ام ذره ذره می سوخت و جایش را ترحم می گرفت.

او کالبدم را کوفته ی عصا کرد. او هنوز از اراده خالی نیست اما تصور می کنم، خیلی وقت پیش در احتضار بوده است و نفس های آخر را کشیده. او مرده بود، از روزی که قلب خود را کشت. او گفت: " حقت بود"

یادش رفته است این حق نصیب او هم می شود.

پسر بچه با همان شدت سخاوت دوست داشتنی آمد تفنگ پلاستیکی را توی بازویم فشار داد آنقدر که صورتش قرمز شد. بچه ها موجوداتی عجیب هستند.

بعد که رفت سراغ بازی اش، دو مرد آمدند که بیرندم توی آمبولانس. تنها من و پسر بچه شاهد بودیم که یکی ساعت را از دستم در آورد و دیگری جیب های شلوارم را گشت و کیف پولم را خالی کرد و رفتند بیرون که تخت را بیاورند.

او آمد تو. پسر بچه رفت بیرون. چه پیراهن مشکی قشنگی پوشیده بود. پوست سفیدش را سفیدتر می کرد. برادرم پشت سرش آمد تو. دستش گودی کمر او را چنگ انداخت. دستش پایین تر رفت. چند کار را با هم انجام می داد. سروصورت او را پراز بوس های آبدار و صدادار کرد و او که نفس هایش منقلب شده بود روی زمین نشست و پیراهنش کنار رفت و رانش پیدا شد و وقتی پسر بچه داخل شد از هم جدا شدند و چه با اکراه تن در هم پیچ خوردشان از هم جدا افتاد. یادم نمی آید تو چند سال اخیر، این طور گرم با من عشق بازی کرده باشی. گاهی تو رختخواب تنش را از من می پوشاند انگار جذام داشتم یا محرم تنش نبودم. وقتی تخت را آوردند پسر بچه اصرار داشت آب نباتش را با آن دست کوچک نوچ روانه ی دهانم کند. دو مرد مرا بردند و آب نبات روی گردنم افتاد. سبک، سبک، سبک.

بیماری و ضعف، مرا از روی صورت زندگی ترکاند. حالا فقط جای یک حفره آنجا می ماند که بعد از چندی محو می شود.

من آن پروانه ام که مورچه ها تن و بدن گوشتی اش را خورده اند اما نتوانستند به بال های رنگارنگش آسیبی برسانند. بال هایم را دندان هیچ کینه ای، خیانتی، خشمی نمی تواند بجود. بال هایم پروازم می دهند به طرف نور و سبکی. نور و سبکی.

... ای دوست، ای برادر، ای هم خون
 وقتی به ماه رسیدی
 تاریخ قتل عام گل ها را بنویس
 فروغ

معبر

نمی خواستم امعا واحشای من معبر را باز کند. نمی خواستم. به تمام عضوهایم که او را دوست
 داشت فکر کردم.

فرمانده با تفنگش می زد به پشت برویچه ها و آنها هم بی آنکه چاره ای داشته باشند گوسفندانه، از
 توی سیم های خاردار رد می شدند و بُم.....
 گاهی صدای ناله ای، فریادی پشت بندش بود و بیشتر اوقات سکوت، سکوت.
 سکوت برای ما یک معنا بیشتر نداشت.

تا وسط های صف که برویچه ها بروند حتما معبر باز می شود. من نزدیک به آخر صفم. هیچ
 وقت تا این حد از آخر صف بودن خوشحال نبوده ام. یادش که می افتم کلاس اول چه ابلهانه
 دعویمان می شد که نفر اول صف باشیم، خنده ام می گیرد. اینجا هرچه آخر باشی بهتر است،
 دیرتر راهی سلاخ خانه می شوی.

نمی خواستم چشم هایم بترکد. چشم هایی که جمال آهو را می بیند وقتی لباس خوابش را در می
 آورم.

او لب و دندان و دماغ و گوشم را مثل بقیه ی اعضایم دوست دارد. گاهی نوک دماغ و لاله گوشم
 را گاز می گرفت. نمی خواهم بی دماغ و بی گوش باشم.

وقتی کاردم، از کارگذشت و او هم دوستم داشت، آخر آنها نباید دلبسته مردها می شدند، وقتی به
 مردهای دیگر جسم شان را عرضه نمی کردند آن وقت اقدس سیاه کاروکاسبی اش کساد می شد و
 دیده بودم که چطور دخترهای اتاق بغلی را گیس می کشید و می انداخت شان تو انباری آب و غذا،
 از او پرسیدم تا حالا هیچ وقت نخواستی فرار کنی؟
 نگاهش را از نگاهم گرفت و گفت:

چرا، چند بار این کار را کردم. آخرین بار دو روز قبل از اولین بار آمدن تو به اینجا بود.

- حالا چه؟ دیگر نمی خواهی فرار کنی؟

- نه.

- چرا؟

- چون تو می آیی اینجا.

مردهایی که پول می ریختند پای دخترها حق داشتند تا کله سحر بمانند ولی آنها که فقط برای فرار از تکرار، و تنوع درحال کردن، می خواستند آب کمرشان را خالی کنند و دوباره با عجله بروند بغل زن خود، کمتری ماندند و پول کمتری می دادند.

گاهی پیش می آمد آهو تو یک شب پنج بار لباس خوابش را درآورد.

برای اینکه پول خوبی به اقدس سیاه بدهم، کارمکانیکی جوابگو نبود. دوستم زیر پایم نشست و مدام گفت بیا برو بسیجی شو. تسهیلات دارد. امکانات دارد. لااقل خرجی مادرت را درمی آوری.

- اگر بفرستم جنگ چه؟

هربار که این را می پرسیدم پوزخند می زد و می گفت:

این جنگ آنقدر فدایی دارد که تو به حساب نمی آیی. تازه فکر کردی با این همه جوان و نیرو که اینها دارند می آیند تو را بفرستند جنگ؟ تو، تو همین تهران، تو همین مولوی می مانی. جنگ رفتن که اجباری نیست. گیرم چند بار با گشتی ها بفرستنت این ور آن ور به پسرها که آستین کوتاه پوشیده اند و زن ها که ماتیک زده اند، تذکر بدهی.

فرستادن من به جنگ مثل گذشتن از این معبراختیاری نبود و نیست.

دوست ندارم شکم خمپاره بخورد و رودهایم بریزد زمین. آخه با آهو کباب ها و ریحان ها را توی نان سنگک می پیچیدیم و لقمه ها را تو دهان هم می گذاشتیم و لبی ترمی کردیم.

روزی که گذاشتم ریشم در آید، موهایم را یک وری کردم و دگمه یقه ام را بستم و پیراهنم را از شلوارم بیرون آوردم و رفتم مسجد محل اسمم را بنویسم، و عده دادند که ما را اعزام نمی کنند.

دوست ندارم دست هایم ترکش بخورد، دست هایم موها و تن و بدن آهو را ناز می کند.

- دست هایت را دوست دارم.

- چرا؟

- مثل مال. مردهای دیگر نیست. آنها چنگ می اندازند. دست شان مثل پنجه گرگ است.

دستم را می گیرد و می گذارد روی پستانش و می گوید:

- آنقدر فشار می دهند که نفسم بند می آید. تو خوبی. او از همه بدتر است.

آن وقت دست و انگشت هایم را ماچ می کرد. گاهی آنقدر زیاد که خوابش می برد، وقتی انگشتی یا دستم چسبیده به لبش بود.

گاهی او را می دیدم که از اتاق آهو بیرون می آمد.

اقدس سیاه از وقتی او آمده بود با من سر سنگین شد. آخر سبیلش را خوب چرب می کرد. این خر پول. بازاری. شکم گنده با آن تسبیح عقیق اش.

- باز هم که تو چشم هایت پر بارونه.

- بیا، پفکت را نمی خواهی؟

همیشه پفک را از دستم می قاپید. چشمش برق می زد و تا آخرش یکی تو دهان من یکی تو دهان خودش می گذاشت.

وقتی خرپول. شکم گنده می رفت، لباس خوابش را در نمی آورد یک بار لباس خوابش را بعد از رفتن او بالا دادم، روی رانش پراز کبودی بود.

نه، مثل اینکه معبر باز شدنی نیست.
فرمانده تفنگش را به پشتم زد:
- یا علی بگو برو.
از جایم تکان نخوردم.
- گفت برو.
به سختی توانستم بگویم نمی روم.
- می روی بهشت؟
بهشت من اینجا است. کجا بروم؟
عصبانی با دهانی که کف کرده بود، تفنگش را گذاشت روی شقیقه ام.
- می روی یا یک دانه تو مغزت خالی کنم. اینطور روحیه بقیه را هم خراب می کنی.
فرمانده اگر چشم داشت، می دید که جوان تر از من که پشت سرم بودند، گریه می کردند.
فرمانده اگر گوش داشت، می شنید که از من جوان ترها، مادرشان را صدا می کنند یا اسم
دختری را.
هلم داد. رفتم به طرف دود و گرد و خاک غلیظ.
- تو چرا؟ تو چرا؟، چرا این حاجی بی شرف نرود جنگ که عمرش را کرده است؟ چرا تو؟
چشم هایش پر باران بود.
- می روم از نامو سم، از تو، دفاع کنم.
تو اگر می خواهی از ناموست دفاع کنی، بیا همین جا دفاع کن. دشمن من همین جاست. تو این
خانه. با این اتاق های نمور. تو این دوشک، با لک های زرد و قهوه ای. اینها وقتی می آیند تکه
پاره ام بکنند آن وقت تو کجایی؟
اولین بار بود که فکر کردم از من و از همه مردها بزرگ تر است.
سکوت. سکوت. سکوت. سکوت. سکوت.
فرمانده آمد بالای سرم. به بی سیم چی گفت:
یک تیر بزن و خلاصش کن.
خواستم بگویم نه، نه، نه به پیشانی ام نه، به قلبم تیر بزن. بگذار کم ساکت شوم. تو مغزم آهو
بود اگر تیرش می زد، تکه هایش روی این خاکریز پخش می شد و تو این دود و گرما می خشکید.
تو قلبم هم نه، خانه آهو است. خرابش نکن. بی خانه می شود.
نتوانستم. نتوانستم، سردی تفنگ روی پیشانی ام است. لب ترک خورده ام باز می شود:
آهو.....

فرمانده پرسید آخرین حرفی که زد چه بود؟
بی سیم چی گفت:
قربان گفت یا مهدی.
فرمانده رو به بی سیم چی کرد و گفت:
آدم به این جوان ها حسرت می خورد. کاش من جای آنها شهید می شدم.

فرمانده جام شهادت را سر نکشید اما وقتی می آید مرخصی برای رفتن به خانه اقدس سیاه با آن
درجویی و کلون پشت آن، معبرها را پشت سرمی گذارد.

" و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند."
فروغ

نقاشی

- شنیدم نقاش خوبی هستید. می خواهم نقاشی مرا بکشید.

لخت شد. تنش شفاف و درخشان بود. مرا به یاد ماهی انداخت که تو دست می لغزد و می سُرَد.
پیراهن سفید نازکی به تن کرد. روی تختی نشست با ملافه صورتی نامرتب و آشفته ای که نصفش
روی زمین رها شده بود.

یک پایش را برد زیرباسن و پای دیگرش را از گوشه تخت آویزان کرد. روی ملافه مچاله شده زمین.
این تمام آنچه بود که باید روی بوم با کادرمستطیل می کشیدم. دوست نداشتم موهای آبشاری اش
روی پیراهن نازک بیفتد که بود و نبودش تفاوتی نمی کرد و آن دو گوی اناری لغزان را پنهان کند.
شهره موهایش تا کمر می رسید. گاهی مجبور می شدم به بازو یا کمرش دستی بزنم و آن وقت حس
می کردم دستم از تماس با پیکرش می گدازد.

- بله شوهرم نقاش معروفی است. اما هنرمند نیست.

- چطور؟

- خواستم در همین حالت، نقاشی ام را بکشد. قبول نکرد. معتقد است زیبایی فنا پذیر است و ماندنی
نیست. چه می دانم از این خز عیلات.

ادامه داد: دوست داشتم زیبایی ام یک جایی ثبت شود. اگر نویسنده بود می خواستم تو نوشته اش
اگر دکتر تو طبش اگر شاعر تو بهترین شعرش و اگر آهنگساز تو بهترین نُتی که خلق می کرد. او
نقاشی های خوبی دارد اما فقط نقاشی اند نه چیز دیگر، نه، هنر ندارد.

نگاهی به او انداختم هفته ای از کار کردنم می گذشت، در همان حالت بود جز اینکه خواستم
موهایش را جمع کند و قبول کرد.

مویش که آشفته و رها بود چهره سکسش تو جزء جزء بوم پخش می شد. دوست داشتم تمام هنر و
ذوق و خلاقیت، تمام آرزوها و ناکامی ها را تو فرصت کمی که داشتم تو اثری به جا بگذارم.
نقاشی های فراوانی داشتم، هیچ کدام اثر همیشه ماندنی نبودند، هیچ کدام. این است که خواستم تو
پیکر او تو دایره ها و منحنی ها و خطوط عاصی او، هنرم متجلی شود و اگر روزی نبودم، هنرم
هستی من باشد.

با عصبانیت و پرخاش هُلم داد و داد زد: این چیزی است که می خواستم؟

- ببین خانم می دانم یک نقاشی می خواستید منحصر به خود و اتاق خوابتان اما من، من می
خواستم این نقاشی یک طورهایی مال همه باشد.

پنج بسته دو هزار تومانی را پرت کرد به سروصورتم.

سرفه امانم را بریده است به سختی خودم را به کارگاه رساندم.

- بچه ها، امروز می خواهم اثری را نشانتان بدهم. نظرتان را بگویید.
 پرده را از روی بوم برداشتم.

همه هنرجوها رفته بودند فقط او مانده بود. او تنها کسی بود که به خلوت تنهایی من راه داشت.
 - استاد، این شاهکار شماست. نقاشی های دیگرتان هم خوب است، ولی این بی نظیر است. ازدور
 که نگاه می کنی پیکریک زن را می بینی با تمام برجستگی ها و قشنگی بدنش اما نزدیک که می
 شوی هم هست و هم نیست. دیگر پیکری روشن درکار نیست مه و ابرو دود است. هاله ای ازبشر
 شایدم فرشته. چرا چهره ندارد؟ چرا سرش را نکشیده اید استاد؟ چرا به جای سرهاله ای از ابر
 نشسته؟

- خواستم به جای تمام معشوق های دنیا باشد و هرآدم تصویر معشوقش را روی آن گردن باریک جا
 دهد. اگر موها و چشم براق و قشنگ او را می کشیدم فقط همانی که بود باقی می ماند.
 این نقاشی تمام هنر من است، تمام سبک، تمام عشق، تمام روح و تمام ملکوت من در این جسم
 خاکی در این نقاشی است.

مرد تابلو را گذاشت روبروی زن.

- این چیه؟

- نقاشی. نقاشی بی پول و پله. هنرجوهایش داشتند تمام نقاشی هایش را می فروختند تا هزینه
 بیمارستان را تأمین کنند. دوستم خیرم کرد. سر این تابلو و قیمتش مسابقه بود.
 مرد سیگاری روشن کرد. کنارزنش نشست و گفت: انگار تو این نقاشی روح دمیده اند. می فهمی
 چه می گویم، جسم اما انگار روح کل معنویت، کل زیبایی است.
 آن شب به اصرار زن، مرد چهره او را توی ابرها روی گردن باریک آن نقاشی به تصویر کشید.

زن گریه کنان گفت: چهره مرا اضافه کردی ولی انگاریک چیزی کم شد از این نقاشی. دیگر
 چیزی که بود نیست.

مرد عصبانی داد زد: نصفه شبی از خواب بیدارم کردی که چه؟ پاکش کنم؟ سه روزرویش کار
 کرده ام. محال است، پاکش کنم.

- تمام تلاشم را کردم. پرستارها گهگاه چشم غره ای به او می روند.
 می نشینم روی تخت و ذره ذره چهره اش را از روی بوم پاک می کنم. من زیبایی او را از او
 منتزع کردم و در تابلو نقش زدم

صدای زن را ازدوردورها می شنوم، کم جان وبی رمق: اسم نقاشی چی باشد؟
 قلم مو را به گوشه بوم می برم و می نویسم اسم من... قلم مواز دستم سُرید مثل ماهی که اگر
 بگیری اش می لغزد و می سُرَد. به بوی دست و دست تو عادت ندارد. به بوی دریا و دریا ست
 تعلق خاطرش.

زن دستی به روی چشم های نقاش کشید و پرستار ملافه را روی صورت جسد کشید و حزین
 خواند:

" ودرشهادت یک شمع

راز منوری است که آن را

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند."

بیست سال از تولد تابلوی بی سر، بی اسم گذشت. نقاش ها گردا گرد تابلو جمع شدند.
- من می گویم این تصویر از تخیل نقاش سرچشمه گرفته است.
دیگری: به نظر من پیکر معشوق نقاش است.
دیگری: یعنی نقاش گمنام این تابلو، چه اسمی را می خواسته روی این نقاشی بگذارد؟
دیگری: نمی دانم. رازهای کشف نشده این نقاشی آن را زیباتر کرده است. هرچه هست زیباست.
زیبا.

من به آوار می اندیشم
 و به تاراج وزش های سیاه
 و به نوری مشکوک
 که شبانگاهان در پنجره می کاود
 و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد
 فروغ

مرغ عشق های حبابی

می دانی چطور با هم آشنا شدیم؟
 لب سیاهش که به لبخند باز شد سه دندان طلایی برق زد.
 مادر... مادر... دخترم....
 یکی داشت جدایم می کرد از آن تاریکی و سیاهی که فقط سه نقطه ی طلایی و زرین داشت. جدا
 شدم. کنده شدم و تو بغل مامان شل و عرق کرده خودم را ول دادم.
 - بند. نه، نمی دانی چه خوابی بود؟ همه جا تاریک بود فقط سه تا شعله ی روشن. آن هم تو حفره
 ی سیاه دهان مردی.
 - کابوس بوده دختر کابوس.

وقتی دلم می گرفت می رفتم امامزاده ی محبوبم. امامزاده های ساده را دوست داشتم، نه ضریح
 طلا و آب طلا داشتند نه آن چنان قفل و پارچه ی سبز و نخ و چه و چه.
 می توانستی سرت را بگذاری روی ضریح و تویش را ببینی. آن شمع ها و پارچه ی سبزی که
 روی سنگ قبر کشیده بودند و آن گلدان ها و قرآنی گشوده با رحلش.

ضریح امامزاده ی محبوبم از چوب بود و سبز چمنی. مرده رنگش کرده بودند. آخر سبز چمنی
 زنده هم داریم که جیغ است که داد می زند من زنده ام اما این سبزی یک جور مات بود. یک
 جوری مثل قبرستان، مثل دیوانه خانه، مثل جاهایی که وقتی می خواهی یکی را فراموش کنی
 می بری اش آنجا مثل خانه ی سالمندان.

تو که می رفتی حیاطی بزرگ سینه اش را ولو کرده بود زیر آسمان آبی. جلوتر که می رفتی
 قبل از رسیدن به پله های امامزاده، سه چهار تا قبر کنار هم، هم اندازه، مثل چند تا گل. ور قلمبیده
 که از تخت سینه ی دشتی بیرون زده باشد، چشمه‌ایت را ناز می کرد. قبرها سگو هایی بود هم
 اندازه نزدیک پله های امامزاده.

از فاتحه دادن خوشم نمی آمد اما آن چند تا قبر شوqm می دادند. یک چیزی نه اینکه هلم بدهد، نه،
 نیرویی مرا می کشید به طرفشان. می ایستادم به تماشا. امامزاده از آنجا که ساده بود رفت و آمد
 به آن هم کم بود یک جور خاکی بود، قمیز نداشت. افاده اصلا، به زور هم حاجت نمی داد، نمی
 خواست گوسفند نذرش کنی، خیلی سریع مرادت را می گذاشت تو دامنش، نذر را اگر تسبیحی
 صلوات یا بسته ای شکلات بود و فراموش می کردی، به زمین گرم نمی زدت، اهل انتقام منتقام
 نبود، در بند نذر من وتو. ندیده بودم کسی بیاید آنجا دعای کمیل و ندبه راه بیندازد و با آن دبدبه
 کبکبه تو تلویزیون نشان بدهند. به نظر بی ربط با ضریح چوبی اش نبود.

جدیدا داشتند کنارش مسجد می ساختند که گنبدش خیلی بلندتر از پشت بام امامزاده بود. مسجدی سر تر شاخ تر. وقتی تیر آهن های مسجد و دفعه های بعد آجرهای روی هم بالا رفته را دیدم، دلم گرفت.

داشتم از آن قبرها می گفتم، سیر از تماشا نمی شدم بعد می نشستم انگشت اشاره و انگشت بزرگ وسطی را روی سنگ قبر یک کدام از آنها می گذاشتم و دو بار آهسته می زدم. می گویند با دو بار زدن بیدار می شوند و آگاه به این که چه کسی برایشان فاتحه می فرستد. و فاتحه می خواندم. چشم هایم سطرها را می خواند شهید گمنام هفده ساله شهید گمنام هجده ساله مسن ترین شان بیست و یک ساله. بعد غمی می آمد تو دلم که آن دو تا انگشت را یخ می کرد. بغضی هم پشت بندش بود. بعد هم لازم می شد دستمالم را از جیب مانتو در آورم و آب دماغ و چشم هایم را پاک کنم. جیغ دعای ندبه خوان یا کمیل خوانی در کار نبود برای گریه، دوربینی هم نبود که چشمانت را جر بدهی تا آبی بچکانند.

قبرها گنبد نداشتند یا طاقی یا چیزی به آن شبیه، حتی خوشنویس روی سنگ شان بزرگ بزرگ نکرده بود تاج و ماجی که روی خیلی از سنگ قبرها می تراشند، آن چند قبر امامزاده نداشتند. نمی دانم چرا نمی توانستم مدفون توی آن ضریح چهار خانه ی چوبی با رنگ چمنی مرده را، مدفونی بدانم که چند ده تا شاگرد داشته باشد و هی مردم بروند برای پرسیدن شکایات و شرعیات و دست زدن به سرو صورت و ریش خضاب بسته اش به طلب شفا.

مدفون توی آن ضریح چهار خانه ی چوبی با رنگ مرده ی چمنی، برای من یک کشاورز بود یا کسی انس گرفته با درخت و چوب و جنگل. کسی که هیزم می شکست. کسی که غنیمتش زن نبود. یاد نجاری عیسی می انداخت مرا یا شبانی موسی. دستانش پینه داشت. زمخت بود. کارگری بود دستانش. کلاشش را وصله پینه می کرد.

امامزاده تو جایی فقیر نشین معتکف بود. اکثر، افغانی ها می شتافتند به دیدارش یا دهاتی های فرحزاد و گاهی پیر زن پیر مردها کمتر جوان ها.

چیزی که مرا بیشتر به صمیمیت و بی تزویری آنجا معتقد می کرد این بود که امامزاده زن و مرد، مرد و زن جدا نداشت. همه قاطی و درهم بودند. اگر آن طرف امامزاده می نشستی در طرف دیگر می توانستی صدای مردی یا جوانی را بشنوی که دعا می خواند یا تکبیر نماز می گفت، حتی اگر سعی می کرد صدایش آرام باشد. اوایل هم چادر سرت نمی کردی اما از وقتی تیر آهن های مسجد پا به آن امامزاده گذاشت یک چوب لباسی هم در گوشه ای قد علم کرد پر از چادر سفید تمیز با گل های ریز قشنگ رنگارنگ.

امامزاده از بس که دنج و خلوت و ساکت و ساده و آرام بود جان می داد برای کنکوری ها که کتاب هاشان را ببرند آنجا درس بخوانند.

وقتی از امامزاده بیرون می آمدم محال بود آن گل های سنگی ناهمسطح زمین که رو به آسمان داشتند، نکشا نندم به خود و وجودم را مثل سنگی که بیندازی تو برکه، پریشان نکنند و دوباره چشم هایم نخواند شهید گمنام هفده ساله.. و دوباره دو انگشتم یکی از سنگ ها را نوک نزنند.

تو امامزاده دیدمش دو انگشتش روی یکی از گل های سنگی بود. وقتی با آن دستش سیگارش را هی می آورد بیرون و هی می گذاشت لای لیش و پُک می زد. وقتی بهار داشت یواش یواش می آمد.

- اسمت چیه؟

به سیگارش پکی زد و لیش را به هم قفل کرد و دود سیگارش را از تودماغ داد بیرون و به گل های سنگی نگاه کرد. فکر کردم لابد نمی خواهد جواب بدهد. چشم هایم از روی سبزه ی عید گذشت و خواند شهید گمنام هفده ساله..

- بندر نه.

چشم هایم را از روی گل های سنگی نعش کش کردم و انداختم تو گور. سیاه چشم هایش. خندیدم گفتم: حالا چرا نه؟ نه نزدیک دهه اما مردود است. من همیشه ریاضی ام را نه می شدم دلم کباب می شد و معلم ریاضی ام را فحش می دادم و لعنت می کردم که چرا یک نمره نداده است که قبول شوم. کل تابستانم صرف فهمیدن ریاضی می شد. کاش ده بودی. ناپلئونی. قبول مشروط. یعنی معلم به تو ارفاق کرده است. محصل ها خیلی حرص شان می گیرد حالا تو هر درسی، نه بگیرند، همه اش می گویند یک نمره فقط یک نمره می خواستیم تا قبول بشویم.

روزی که مامان را بردند- من که بابا نداشتم- من هم نشستم تو آمبولانس گفتند جلو بنشینم. وقتی حالم بد شد راننده خندید. سه تا دندان طلا از لای لب سیاهش زد بیرون. یک جایی دیده بودمش اما یادم نمی آمد. چه برقی داشت مثل طلای ضریح امامزاده ها. حالم بدتر شد. گفتم:

" آقای راننده نمی شود تند تر بروی."

ریز ریز خندید گفتم:

" من مرده کشم."

ولی مامان من مرده بود. دیگر چیزی نفهمیدم. به خودم که آدم لیوان آب دستم بود. کم کم سر کشیدم. ته اش چند گوله ی طلایی بود. مرده کش، راننده، نعش کش یا هر چه، خندید و من حفره ای خالی و سیاه تو ردیف دندان هایش دیدم.

همیشه می گفت سبزه ی عید برای مرده و زندانی معنای دیگری دارد. می گفت وقتی آدم تو زندان است بیشتر دلش سبزه ی عید می خواهد. هیچ وقت نتوانستم به بوی سیگارش عادت کنم. دوستانش که می آمدند تو خانه اش چه مرد چه زن، ماهر سیگار می کشیدند، انگار ناف شان را انداخته بودند تو کارخانه ی تولید سیگار. از آن دختر مو خرمایی چشم سیاه بدم می آمد. هی حرف های قلمبه سلمبه می زد از سیاست که من حالی ام نبود ولی چشم غره اش، افاده اش خوب حالی ام بود.

او نگفت طفلک دیوانه است. خل است. تند هم از کنارم رد نشد. نشست از نه حرف زدن. پایم را که می گذارم زندان، زندگی شوتم می کند تو بغل مرگ پایم را که می گذارم بیرون مرگ پرتم می کند تو بغل زندگی. نمی توانستم و عده اش بدهم. من خودم نیمه وقتی بودم. آدم درسته ای هم که نبودم. ناقص، چلاق. چقدر دلم چشم های شبکی اش را می خواهد چقدر دلم موهای سیاهش را می خواهد، سرم را می گذاشتم لای پستان هایش و بوسه هایم از نافش که می گذشت هر چه از سیاست خوانده و یاد گرفته بودم و به آن معتقد بودم یادم می رفت. موهای درهم و انبوهش بوی

سبزه ی عید را می داد. آرامم می کرد. خوابم می کرد. وقتی تو بغلش خوابم می برد دیگر نااهل نبودم. همه را دوست داشتم ، حتی آنهایی که با باتوم و کابل آنقدر زدند و شکنندند که چلاقم کردند. دلم سادگی اش ، تمام چنندشش را از بوی سیگار می خواست.

هیچ وقت نتوانستم به بوی سیگارش عادت کنم. من تو تمام عمرم یک بار سیگار کشیدم. یواشکی رفتم پشت بام. بافت موهایم را باز کردم. چند بار به سرفه افتادم. سیگار که تمام شد دهانم را مثل دهان میت باز گذاشتم تا باد بیچد تویش و بوی سیگار را ببرد. یواشکی برگشتم پایین وقتی با خواهرم حرف زدم باد حسابی کارش را درست انجام داده بود. مو خرمایی خوب سیگار می کشید لابد وقتی بند نه سیگار می کشد و لبش را می گذارد روی لب او ودود سیگار را از تو دماغش پخش می کند روی لپش ، غش و ضعف می کند و قربان صدقه اش می رود و هی زبان می ریزد که " الهی قربان بوی سیگارت" خاک بر سر من حتی سیاست نداشتم از بوی سیگارش تعریف تمجید بکنم.

از هر چه یک عمر بدم می آمد او داشت سیاست، سیگار.

تو وان حمام چه مرا با رویای بچه گانه اش بازی می داد. به خود که می آمدم وسط بازی اش بودم. آب و شامپو را به هم می زد و حباب های نترکیده را سهم هر دو مان می کرد. این حباب تو مثلا سوار اسبی. اینم حباب من. مزرعه است که من توی اش نشسته ام مرا می بینی؟

- نه.

- خره، من که تو را روی اسب می بینم.

حیف بود فقط از جنده ها و مریض ها و بیکارها و معتادها و دیکتاتورها برایش حرف زدم، چقدر دلخور گفتم یک ذره از من حرف بزن.

آخرین بار وقتی رفتم پیش گل های سنگی ، از مسجد کنار امامزاده صدای اذان می آمد. چند وقتی می شد زنانه مردانه کرده بودند. دیگر درهم نبود. لابد چند روز دیگر مثل دندان های نعش کش ، ضریحش طلایی می شود. دهاتی ها می روند دنبال یک امامزاده ی دیگر که ضریحش چوبی باشد با رنگ چمنی مرده و افغانی ها هم از افاده ی ایرانی ها فرار می کنند به دنبال ما منی دیگر.

چشم هایم که خواند شهید گمنام .. گرفتتم. چند وقت گذشته نمی دانم ، اینطور که آش و لاشم کرده اند، پیچیدم لای چادر سیاه و انداختم تو این بیابانی محال بدانم بتوانم دوباره برایشان فاتحه

بخوانم. بند نه راست می گفت واسه مرده ی توی گور و زندانی هایی که خانواده هاشان دم دم های بهار سبزه ی عید می آورند پشت زندان اوین، سبزه ی عید خیلی معنا دارد.

دوست داشتم دفنم می کردند. دوست داشتم دو تا انگشت شست پایم را محکم به هم می چسباندند و گره می زدند. دوست داشتم کفن سفید تنم را مثل ورق آلومینیوم دور یک ساندویچ می پوشاند.

دوست داشتم غسل می دادند و وقتی اولین بیل پر خاک را روی کفم می ریختند احساس پاکی و سبکی می کردم.

دوست داشتم با صدای نوک دو تا انگشت بیدار می شدم. هشیار می شدم و به قول مامان آگاه می شدم که چه کسی برایم فاتحه می فرستد.

تو بودی لابد با همان پای چلاق، با همان موی سفید و سیگار دستت. حالی به حالی می شدم.. ولی من چه بدبختم تو مردن هم شانسی نیاوردم. انداختتم تو بیابان. تجزیه می شوم. ذره ذره. نه گوری، نه قبری، نه سنگی. بند نه! و هیچ وقت انگشتانت برای هشیار ی من به سنگ گوری نک نمی زند.

آنقدر تو بند نه آوردنم و بردنم که شدم بند نه. یک سلول. هیچ وقت نپرسید اسمت چیه جز همان بار اول.

دو تا حباب. ما دو تا حبابیم.

- حاج آقا، آخر حرف زد.

حاج آقا هروله کنان دويد. چی گفت؟ چی گفت؟

- گفت دو تا حباب. ما دو تا حبابیم.

آنقدر یخ کرده ام که آفتاب تند بیابان گرم نمی کند. خوبی آن کتک ها این بود که چشم هایم ورم کرده و ریز شده است آفتاب اذیت نمی کند و آب از شان سرریز نمی شود.

- حاج آقا تمام کرد.

- کی؟

- چند دقیقه پیش.

لاشخور یا کرکس شنیده ام اینها مرده می خورند. این پرنده ی بزرگ که دور سرم می چرخد مثل زایری دور کعبه، زنده زنده می خورد؟

- حاج آقا چند ساعت است بسیج شدیم نفهمیدیم دو حباب یعنی چه. این دو حباب لعنتی خواب مان را حرام کرده است.

- دو تا حزب. دو تا خرابکار. دو تا بمب. دو چی؟

- حاج آقا شاید هم دو تا مرغ عشق.

- دو مرغ عشق حبابی؟

- که می شود با ناخن راحت تر کاندشان.

زخم های پایم را نوک می زند و نم خون را حس می کنم و مردن چقدر واسه من درد دارد خدا... چقدر درد دارد... گوشتم تکه تکه کنده می شود و من آنقدر کتک خورده ام و استخوان از استخوانم شکسته و گوشتم شرجه شرجه و لهیده شده است که نمی توانم جُم بخورم... آه... خدا... چقدر دوست داشتم از من حرف بزند. می گفت قشنگی تو را فقط تو خانه می بینم پایم را که می گذارم بیرون دوباره زشتی، زشتی، زشتی.

ما دو حبابیم بند نه. دو حباب نگاه کن تو امامزاده هستیم وقتی تیر آهن مسجد آنجا علم نشده . نگاه کن دو حبابیم که روی گل های سنگی نشسته ایم و حالا می رویم آن بالا که بزنییم به سینه ی آسمان.

ندا قشنگه

دستامو می زارم زیر بغلم هوا خیلی سرده. یه مرد مو سفید داره می یاد طرفم.
 - آقا بار داری؟
 - چند سالته؟
 - نه سال اما قد یه مرد بیست ساله زور دارم.
 سیگار شو انداخت زمین بعد با پا لهش کرد.
 - مگه نمی بینی دستم خالیه؟
 - نمی خوای خرید کنی؟
 - بیا تا بهت بگم.
 گفته بود آتلیه عکاسی.

ندا رو بعد از ظهرها می بینم. جلوشو خوب تی می کشم تا از تمیزی برق بزنه. ندا رو دماغش
 نگین گذاشته مثل فیلمای هندی. موهاشم فرفریه مثل رضا فرفری کوچه ما.
 - ندا اون عکسای آتلیه ای چی شد؟
 - نمی دونم. قرار بود جواد تحویلشون بگیره.
 ندا دوست داره بره پشت پنجره، بازارو نگاه کنه.
 - جهانگیر بیا اینجا بچه اون زنو ببین چه خوشکله.
 اوستا می ره پشت پنجره و کمر ندا رو سفت می چلونه و هی به خودش می چسبونه.

یه زنه اومده دنبال ندا. ندا می گه:
 - آقای فهیمی با اجازتون. خداحافظ
 اوستا بلند می شه و می گه:
 - خداحافظ خانوم پارسایی.

اولین بار که رفتم تو اون اتاق تاریکه که آدما می رن توش عکس می گیرن، یه دختره لباس لختی
 پوشیده. اوستا دوربین و به چشمش نزدیک کرده و یواشکی می گه:
 "لبخند خانوم لبخند بزنیید."
 مشتری ها پشت در رو صندلی ها نشستن. من رفتم بیرون. اوستا از در پشتی اومد بیرون. ندا از
 در اتاق تاریکه اومد بیرون دوربینم تو دستش بود از تو مشتری ها رد شد و گفت:
 "خیالتون راحت باشه عکس خوبی ازتون گرفتم."

ندا روسریش افتاده بود. تو اتاق پشتی بود.
 - جهانگیر اون منو می کشه.
 - غلط می کنه.
 ندا گریه کرد، دماغشو پاک کرد. دیگه نگین رو دماغش نبود.
 - اوستا کارم تموم شد.

- همه چیزو می دونه.
- اوستا کارم تموم شد.
- آه برو بچه کار دارم.
- ندا اومد پشت پنجره روسریشو سرش کرد. اوستا دیگه کمرشو نچلوند، سیگار کشید.
- می کشمش ندا.

امروز که رفتم عکاسی اوستا رنگش عین زرد چوبه شده بود. مثل وقتی توپم می یفته تو خونه حسن، و باباش با عرقچین می یاد دم درو توپمو پاره می کنه و من می دوم و می پریم تو خونه و مامان می گه: چرا عین زرد چوبه شدی؟
یه عکس جلوش بود.
- میشه عکسو ببینم.
ندا همیشه عکسای قشنگو بهم نشون می داد.
لب اوستا خشک شده، رنگشم عین گچی شده که آقا معلم برا معینی پرت کرد. وقتی از آقا معلم کتک می خورم و مامانو می خواد، مامان می گه عین میت شدی. اوستا هم میتی شده.
- ندا کجاس اوستا؟
- ندا.. ندا.. تو.. تو عکسه.
- آخ جون ببینمش.
خوشم می یومد ندا مثل اون دختر لختی می پوشید، پاهاشم معلوم می شد دستشم می زاشت تو موهاش و اوستا بهش می گفت:
" لبخند ندا! لبخند بزنی."
و ازش عکس می گرفت.
خواستم عکسو بردارم. اوستا حمله کرد و عکسوبرداشت.
- اینجا ندا خوب نیفتاده.
کت و شالو کلاهشو که برداشت یه کم از عکسو که تو دستش بود دیدم. همش قرمز بود ندا حتما لباس قرمز پوشیده، بهش می یاد عین رنگ خون.
اوستا منم با خودش برد بیرون و درم قفل زد، صورتش عین لبوی ممد رضا شده که مامان می گه لبو که بهت داد پولشو بده می گم نمی گیره پولشو، آجی می خنده. مامان نیشگونش می گیره اونم مثل لبوی ممد رضا صورتش قرمز می شه.
اوستا گفت:
" فردا دیگه نیا."
پولم بهم داد. گفتم:
" مامان می گه، باید کار کنم بعد پول بگیرم."
کلاشو که کج می زاره دوست دارم. ماچم کرد. گفت، تو خیلی خوب کار کردی.

الان پنج روزه گذشته. مامان گفت:
" برو بلکه آقا اومده باشه بگه بیا سرکار."
دم درمغازه از همون خونه ها زدن که چراغونیه، عکس آدمم روشه. این که عکس اوستاس!
ا... انا.. آقا آقا اینجا رو برام بخون.
- مگه سواد نداری بچه؟

- فارسیم همیشه صفره .

- انا لله وانا اليه راجعون .

- یعنی چی آقا؟

- یعنی عشق پیری گر..

یه چیزایی هم بعدش گفت حالیم نشد.

دوباره که گفتم چی؟ زد پس کلمو گفت:

" چه خنگی پسر. "

مامان اینجا نبود وگرنه بهش می گفت:

" بچه یتیم زدن نداره. "

تف انداخت زمین و رفت. تا بعد از ظهر نشستیم دم مغازه دلم می خواست ندا رو ببینم. کاش عکس

ندا رو می زاشتن تو این خونه چراغونی. ندا هر جا می رفت اوستا هم دنبالش می رفت. کاش

عکس ندا هم پیش عکس اوستا تو این خونه بود. سرمو می زارم رو شیشه مغازه. اون تو تاریکه

مثل اون اتاق تاریکه شده که آدما می رن توش عکس می گیرن.

یه روز عکاس می شم و از ندا قشنگه عکس می گیرم با اون نگین رو دماغش، بهش می گم:

" لبخند ، لبخند بزن خانوم. "

عروس

خیلی خوشگل بود. اسمش سپیده بود و عین سفید برفی بود با موهای مشکی. آدم برفی بود که به جای دو تا دگمه یا هلو دو ستاره براق سیاه تو چشم هایش کاشته بودند. وانت من باتری خالی کرده بود. آن را به ته محله هدایت کردم جایی که سرایشی اش بیشتر بود اما هر چه استارت زدم روشن نشد. یک دو سه ... ده .. دوازده استارت ... حساب استارت زدن از دستم در رفته بود که سمت چپم در خانه سه طبقه ای باز شد. دختری که موهای پر پشت سیاهش را از هر دو سمت بافته بود و یک جفت ربان سرخ خوش رنگ گلی شکل به ته موهایش گره زده بود با عصبانیت داد زد:

"سرسام گرفتیم."

بافته های پر پشت مویش خیلی به چشم می آمد. بعد از آن، چشم هایش، بعد، پوست درخشانش و آخر سر، رعنائی و خوش قد و قامتی اش، بلوز نارنجی و شلوار قهوه ای راه راه کرمی به تن داشت.

آه کشداری گفت و در را چنان محکم کوبید که صدایش تا سر محله هم رفت.

من و مادرم دریکی از محله های شمال شهر در زیرزمینی خانه عمه ام زندگی می کردیم که ماهانه اجاره اش را می دادیم.

بارها برای وانتم که پسر عمه ام " آبرو بر " لقبش داده بود با او حرفم شده بود. هیچ وقت نمی گذاشت وانت را در پارکینگ خانه پارک کنم که برای سه ماشین جا داشت. وانت من به دلیل آبرو بریش حیران کوچه بود. شب های جمعه که محله پرمی شد از ماشین های مدل بالای مهمان های همسایه ها، من و وانتم در به در جای پارک بودیم.

یادم است مادر از کوبیدن در ترسیده بود و وحشت زده خود را به من رساند .

- چی شده؟

با عصبانیت گفتم:

" پسر سه سیاه سوخته با اون وانت فکستنیس محله رو گذاشته رو سرش ".

گاهی می دیدم در محله بعد از ظهرها پسری با وانت آبی دنبال جای پارک است اما فکر نمی کردم مال محله های ما باشد که پایین ترین مدل ماشینش 206 بود .

آن روز به مادر گفتم:

" عوضی، ماشینش بی کلاسه هیچ ، خودشم بی فرهنگه، آبروی محله رو برده با اون وانتش ".

برای دل خودم اسمش را گذاشتم سفید برفی. سفید برفی کوچولوی من با آن همه عصبانیت، ساعت ده صبح از خانه بیرون می زد دوازده بر می گشت. به آموزشگاه زبانی می رفت که همسایه کوچکی پشتی ما بود. اوایل ساعت را جوری تنظیم کردم که ساعت ده صبح ببینمش، کم کم طوری همه چیز را مرتب کردم که ظهر به بهانه ناهار خانه باشم و برگشتنش را ببینم. بعد از آن، کارم را از بازار به همان اطراف محله خود مان منتقل کردم. اوایل کار و کاسبی کساد بود و به ندرت باری به پستم می خورد اما کم کم در محله های اطراف شناس شدم و از آنجا که در آن حوالی هیچ

وانتی نبود کارم گرفت. اگر روزی یک بار هم داشتم کافی بود. پول یک روز کارکردنم در بازار در می آمد. رویای سفید برفی هم جان تازه ای به من داده بود و سخت کوش تر از قبل کار می کردم. اول و آخر آرزوی مادر رفتن به حج بود. آخر شب که پول بنزین و خرج وانت و خرجی خانه را جدا می کردم مابقی پول چه کم و چه زیاد، برای سفر مادر بود و مادر قبل از برداشتن آن برای سلامتی و برکت کسب و کارم دعا می کرد. او می گفت:

"تهیه هزینه سفر حج کافی"

اما من علاوه بر آن می خواستم هزینه سوغات و ولیمه را هم جمع کنم. او پس انداز سفر حج را توی کت پدر می پیچید و می گذاشت توی بقیه ای که روزگاری جزو جهازش بود.

همیشه دنبال فرصت می گشتم تا اینکه برف سنگین روزی از روزهای بهمن این فرصت را به من بخشید. پایش تا زانو توی برف بود. صورتش را با دست پوشانده بود. برف آنقدر سنگین و شدید بود و آنقدر هوا مه آلود که نمی شد چند متر جلوتر را دید. همان اول شناختمش. وانت را آرام کنارش نگه داشتم، پایش را نمی توانست از توی برف ها در آورد. از وانت پیاده شدم دست یخی اش را گرفتم و در وانت را باز کردم انگار از خدا می خواست، مثل گنجشک خیسی که با دیدن لانه اش می چپد آن تو، سریع چپید تو وانت. صورت سفیدش لبوی سرخ بهمن ماهی شده بود، شیرین تر از هر وقتی. پایش از زور سرما به هم می خورد. درجه بخاری را تا آخر بالا بردم. کمی آرام گرفت در حینی که مدام دماغش را بالا می کشید گفت:

"... یه ساعت منتظر ماش.. نیم. قندیل بست.. بیستم."

حالم نشد چه کار کردم تا وقتی که گفت:

"مم.. ممنونم.. کاپشن تنمه.. کاپشنتون بوی.. بوی روغن می ده، من.. من از بوی روغن.. حالم.. حالم بد می شه."

یادم نمی آمد چطور کاپشنم را در آوردم و گذاشتم روی شانه اش. کاپشنم را که دوباره پوشیدم پرسیدم:

"مقصد تون کجاست؟ می رسونمتون؟"

- نه ممنون.

اصرار کردم و در آخر گفتم:

"می دونم وانتم به کلاستون نمی یاد ولی تو این کولاک نه ماشین گیر می یاد نه کسی می تونه شما رو ببینه."

کمی خودش را جمع و جور کرد و بعد از سکوتی با اکراه گفت:

"خیله خوب می رم پاسداران، کافی شاپ ستاره."

ستاره را که گفت تو چشم هایم مستقیم نگاه کرد. چه قبل از آن روز و چه بعد از آن هیچ سیاهی را به اندازه چشم ها و موهای او، سیاه ندیده بودم.

رساندمش، کاش قلم پیام می شکست و نمی رساندمش. وقتی رساندمش دیگر نه پایش می لرزید و نه حرف زدنش عین همراه، قطع و وصل می شد. پیاده که شد سه اسکناس دو هزار تومانی نو از کیفش در آورد و انداخت روی صندلی آنجا که چند لحظه قبل راحت نشسته بود. رفتنش را نگاه کردم. آمد این طرف خیابان روبروی کافی شاپ. پسری با موی دم اسبی همراه به دست شتابزده چند قدم به چپ و چند قدم به راست جلوی کافه رژه می رفت. سپیده پاورچین پاورچین خود را به او نزدیک کرد و از پشت دست روی چشم او گذاشت. مو دم اسبی دستی به دست سپیده سایید و با پیچش سریعی کمر او را گرفت و بغلش کرد.

- مامان این پسره نفهم عمدی این وانت قراضشو می یاره دم خونه ما پارک می کنه که برا ماکسیمای کامی جای پارک نباشه.

- از کجا می دونی دختر؟ این بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته؟

- چرا قبلنا وانتشو اینجا پارک نمی کرد؟ بدم از ش می یاد. وقتی یادم می یاد اون کاپشن نخ نمای بوگندوشو با چه وقاحتی انداخت رو شونم عقم می گیره. آه آه دستاشم بوی روغن موتور می داد، قبلنا کم تو محله آفتابی می شد از وقتی کامی رفت و آمدشو به خونه ما شروع کرده اینم هر روز خدا با اون وانتش پلاسه تو محله. ماشینشم که همیشه خدا خرابه. هر موقعه دیدمش کاپوت وانتشو داده بالا و دستش تا بازو تو موتوره. از چهرش، از پوستش بدم می یاد. نمی دونم برا این بشر صابون قحطه. صورتش به خدا مامان، یه پلینگ و پاک سازی می خواد.

من که می دونم عمدی اون آهن پاره شو یا اینجا پارک می کنه یا می چشبونه به ماکسیمای کامی، آی لجم می گیره آی می سوزم. دلم کباب میشه وقتی یادم می یاد مادرش با چه پروئی می گفت پسر مو به غلامی قبول کنید.

- خب چه عیب داره مادر، قدیما گدا ها می رفتن خواستگاری دختر پادشا و خیلی اوقات دوما پادشاه می شدن.

- مامان تو دیگه ابجوری نگو. اولاً، اون مال توقصه ها بود. دوما، من عارم می یاد بگم این خواستگار من بوده. فکرش را بکن اگه کامی بفهمه چقد واسه من آفت داره؟

عین سفید برفی توی کارتن شده بود. خیلی خوشکل. کاش می شد تقدیر داستان را عوض کرد. تقدیر داستان سفید برفی. کاش من می رفتم می بوسیدمش. من پسر وانت دار، نه پسر ماکسیمای دار، من پسر سکینه شوهر مرده، پسر حاج ناصر خدا بیامرز. باز هم حال خودم را نفهمیدم وقتی دیدم ماکسیمای گل کرده اش تصادف کرده است هیچ نفهمیدم فقط یادم است گفتم:

" داداش از جات تکون نخور که با ماشین گل کرده می یام سراغت."

به سرعت باد، خودم را به خانه رساندم، سوئیچ 206 پسر عمه ام را گرفتم و رفتم به زیر زمین و از توی بقچه جهاز مادر کت پدر را در آوردم که با دقت تا شده بود، پانصد هزار تومان را برداشتم نگاه حیران مادر همه جا تعقیب می کرد. صد هزار تومان گذاشتم کف دست پسر عمه ام و گفتم:

" کرایه یه شب ماشین."

خودم را به اولین گل فروشی رساندم و به گل فروش گفتم:

" نیم ساعته ماشین رو گل کن "

تا خواست بگوید آخه ... جرینگی سیصد هزار تومان روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

" برای نیم ساعت خودت و دستیارات رو ماشین کار کنید. می خوام بهترین ماشین عروس تهرون بشه."

دوباره به خانه برگشتم یاد آن ترانه افتادم:

" بزن بریم از اینجا بزن بریم از اینجا به سرعت برق و باد "

من هم به سرعت برق و باد اصلاح کردم. دوش و حمام ادکلن گرفتم و کت و شلوار آبی کمرنگم را پوشیدم و کراواتم را پسر عمه ام گره زد و موهایم را ژل زد و گفت:

" چیه امشب دو مادیته؟ "

او منتظر بود. یک طرف ماکسیمای کاملاً داغون شده بود. تو ماشین دست که داد دست

ظریفش مرا یاد پنبه و حریر انداخت. نرم و لطیف. فکرش را کردم سپیده با آن سپیدی و ظرافت

می گذاشت دست زمختم تنش را نوازش کند دستی که همیشه بوی روغن موتور می داد و زیر ناخنش پر بود از سیاهی. دستم را که می شستم سیاهی لای ناخن ها پاک نمی شد، تن سپیده نوازش های دست، مودم اسبی را می طلبید.

کامی دم در آرایشگاه که رسید عصبانی بودم. خیلی دیر کرده بود. با تعجب سوار 206 شدم. کامی ملایم و مهربان گفت:

" عزیزم هل نکن یه تصادف کوچیک داشتم."

او پشت فرمان نشسته بود. حاج و واج نگاهش کردم. برگشت و با تمام رخ و صورت به چهره ام زل زد. چند ثانیه نگاه های کامی، میان نگاه من و او سرگردان بود و نگاه او را که به من ختم می شد تعقیب می کرد و نگاه مرا به او.

او زودتر از من به خود آمد و سلامی کرد. راننده ما بود، من و کامی کنار هم نشسته بودیم. آئینه داخل ماشین را تنظیم کرد چشم هایم توی آئینه قاب گرفته شد.

هوا تاریک شده بود. چراغ داخل ماشین را روشن کرده بودم و گاهی به بوق زدن ماشین های اطراف با بوقی جواب می دادم. کامی دستی به شانه ام زد و گفت:
"وقتی اونقد جدی وقاطع گفتمی داداش از جات تکون نخور با ماشین گل کرده می یام حس کردم واقعا داداش نداشته ام اینو بهم گفت. انصافا میخکوبم کردی چش به رات بودم."
و با خنده نگاهی به سپیده انداخت و ادامه داد:
" ولی اشتباه ما رو تکرار نکن".

خواستم بگویم:

" پدر سوخته حالا که بهش رسیدی نفس می کنی".

گفتم:

" نه، قدر عروس خوشکلنتون رو بدونید."

اشک هایم نم نمک روی دست کامی می سُرید. او عزیزمی گفت و ادامه داد:

" گریه نکن ماکسیما فدای سرت "

نمی دانم برای چه اشک می ریختم.

آبی چه به علی می نشست. از کامی خواسته بودم یا کت و شلوار آبی بپوشد یا زرشکی. او مشکی را ترجیح داد. علی آبی هم رنگ وانتش.

کامی شستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را داد بالا و لب بر لبم گذاشت. آرزو کردم کاش ما را از آئینه نبیند.

آن بوسه هیچ حلاوتی برایم نداشت. دلم برای علی کباب شد.

شوهرش سرش را جلو برد و چانه او را داد بالا و من چشم به جاده سپردم و چراغ داخل ماشین را خاموش کردم. اشکم بی اراده، دانه درشت، " مثل دانه های برف آن روزی که او را رساندم سر قرار"، روی فرمان می چکید.

دوست نداشتم در خاطره انگیز ترین شب زندگی ام او باشد اما او بود تمام شب با ما بود، تا آخر شب وقتی عکس گرفتیم وقتی چراغ ها را خاموش کردند و من و کامی تانگو رقصیدیم وقتی شام خوردیم و کامی با قاشقش غذا در دهانم می گذاشت وقتی کامی بارها لبم را بوسید وقتی لبش را

بر شانه برهنه ام می سایید ، علی تمام لحظات بود و می دید، کاش نبود و نمی دید اما همه جا بود و می دید. دوربین، همه جا تصویرش را گرفته بود، تصویر آن چهره مردانه و آفتاب سوخته را با آن خوش تیپی بی بدیل. دست های خشن و پر مو و ناصافش چه اسکناس های سبزی روی سر کامی می ریخت و خواننده که به اوج ترانه اش می رسید کامی هیجان زده می رقصید و او اسکناس ها را مثل ریگ بر سر و روی کامی می ریخت. دست ظریف و کم مو و صاف کامی گاه گاهی به نشانه تشکر دست او را می فشرد.

آخر شب ما را به خانه خودمان رساند. خانه ای که من و کامی دستور نحوه چیدن اثاث را به کارگرا داده بودیم.

او، علی ، با همان 206 سفید آخرین همراه عروس و داماد بود. آخرین حرفی که از او شنیدم این بود:

"خوش باشید".

کامی آنقدر خوش چهره و شیک و خوش اندام و خوش تیپ بود که هر دختری را به وسوسه همخوابی می انداخت.

کامی، شوهرم، زیپ لباسم را داشت پایین می کشید که خود را عقب کشیدم. خسته تر از هر وقتی بودم حس می کردم بند از بندم گسسته است.

- خستم کامی، می خوام دوش بگیرم.

- هر طور میلته عزیزم.

او بعد از بوسه ای به اتاق خواب رفت.

تورم را که در آوردم در تاریکی به طرف پنجره رفتم. پرده را کنار زدم. به ماشین تکیه داده و به پنجره زل زده بود. مرا دید ، لحظاتی در همان حال ماند و بعد از آن، پشت دستش را به صورت کشید. اشک هایی را پاک می کرد که نمی دیدم.

آرزو کردم ماشین باتری خالی کند، آرزو کردم مثل پارسال محله را از صدای استارت زدن پر کند، اما ماشین وانت آبی فکستنی نبود، 206 سفید پر شتابی بود که با استارت و گازی از نظر محو می شد.

کاش نمی گذاشت من و کامی، اهل محل، به خواب برویم، اما... اما استارت اول را که زد ماشین روشن شد.

مادر دم در نشسته بود، منتظر. مرا که دید نیم خیز شد با دست اشاره کردم که بلند نشود. سابقه نداشت تا آن ساعت بیرون باشم.

سرم را روی دامن چادرش گذاشتم، اشک ها امانم را بریده بود، لا مذهب تمامی نداشت. مادر پشت گردنم را نوازش کرد. گفتم:

"مامان، سپیده، همون که وقتی از خونشون برگشتی گفتی انگار از دماغ فیل افتاده همون دختری که گفتی خدارم بنده نیس امشب عروس شد خودم تا حمله رسوندمشون."

داغی اشک هایم را حس می کردم گفتم:

"مامان بهش می یومد از دماغ فیل افتاده باشه، بهش می یومد واسه خدا هم ناز کنه، بهش می یومد. دوست داشتم تا وقت مردنم پیش اون باشم می خواستم نزارم تا چن سال بچه دار بشه، آخه خودش ظریف بود بچه بود همش بیس چار سال داش درس خونده بود."

سرم را تو دامن چادر مادر پنهان کردم، هق هقم مثل اشک ها تمامی نداشت.

مامان بریم از اینجا. عروس من با پول حج تو پا به حمله گذاشت، عروسم پرید مثل حج تو"

مادر در حالی که اشک می ریخت و گردنم را نوازش می کرد گفت:
 "مادر بمیره واسه غریبی عشقت، تنت چه داغه مادر، می ریم از اینجا، می ریم شهرستون
 خودمون".

وقتی می روم خانه مادر و کامی می آید دنبالم، نیرویی مرا به سمت پنجره می کشد. ناخود آگاه
 چشمم به دنبال وانت آبی رنگی می گردد که با سماجت به ماکسیمای شوهرم چسبانده باشد.
 امروز مادر آش نذری پخته است. سارافونی به تن دارم گشاده به سختی خم و راست می شوم.
 زنگ در خانه علی را می زنم. جنین پا می کوید به سینه دیوار بطنم. از آن آتش پاره هاست. خیلی
 خجالت کشیدم روزی که رفتم سونوگرافی و دکتر با خنده مشمئز کننده ای گفت:

" ماشاالله شوهرت چه سهرابی تو شکمت کاشته! "
 پسری با موهای هپی کاسه آش را از توی سینی برداشت. گفتم:
 " دو تا کاسه رو بردارید "

- چرا؟

- مگه دو خانواده نیستین؟

- نه.

- آخه قبلنا می دیدم یه وانت اینجا پارک می کرد.

- آهان علی اینا رو می گیید، اونا از اینجا رفتن.

- کجا؟ کجا رفتن؟

- خیلی وخته رفتن شهرستون خودشون.

بیشتر وقت من و کامی به مسافرت گذشته بود و چند باری که به خانه خودمان سرزدم وانتش
 راندیدم. پس او رفته بود.

چند دقیقه ای بود که در را بسته بود. پاهایم سست شده بود. یاد شب عروسی ام افتادم یک سال
 گذشت.

به خانه برگشتم مادر را پیدا کردم و قاطع گفتم:

" گور پدر کامی و خانواده باکلاسش. من اسم پسر مو می زارم علی قبلا هم گفتم اونو خانوادش
 دوس داشتنن آیدین صدانش کنن اما اسم پسر من چه تو شناسنامه وچه همه جا علی، علی .

" تنها بخشی از این داستان سهمی از تخیل دارد."

" به تحقیق آفریدیم انسان را در رنج "

بلد/ 5

عیسی جواب داد:

" اگر کور بودید، تقصیر نمی داشتید، ولی شما مقصر باقی می مانید، چون ادعا می کنید که چشم دارید و همه چیز را می

یوحنا/ 9

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدائی خشک می بندد
مرده ای گوئی درون حفره ی گوری
بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد
فروغ

ظلمت دهلیز

امروز رفتیم سینما. عینک سه بعدی می فروختند که ما خریدیم و فیلم راسه بعدی دیدیم. تو فیلم عده ای به شهری کشیده شدند. شهر غیر عادی بود. روزنامه فروش تکراری می گفت: روزنامه. روزنامه.

حرکات تکراری و غیر ارادی بود. انگار همه مجسمه ها متحرک بودند با حرکات و کلمات تکراری. آدم هایی که وارد شهر شدند بعد از تحقیقات شان فهمیدند روی شهر حبابی شیشه ای هست. مردم شهر مسخ شده بودند. کارها تکراری بود. یکنواخت و بی اراده. حباب کاسه ی بلوری برگردانده شده ای بود روی شهر. آن عده در نهایت طلسم را شکستند و خود را و مردم شهر را آزاد کردند و توانستند به زندگی عادی ادامه دهند.

امروز مدام دارم به این موضوع فکر می کنم، دور از عدل خداست آدم ها را بیندازد جهنم. این دور از عدل نیست؟ خودش می آفریند بعد آزاد می گذارد، بعد می گوید برو جهنم. خسته ام. خسته. روح نصف شده. از اینجا، از شکم تا زیر گردن به بعد خلاء است خلاء. چرخ خیاطی ام خراب شد. کسی دست نزده بود. رفتم انبار آن یکی چرخ خیاطی هم تسمه اش پاره بود. آخر اینقدر بد بیاری؟

امروز معلم خیاطی ام فهمید من رنگ ها را دوست دارم. زرد رنگ خدا. سبز رنگ بهشت. آبی آرامش. وقتی بد حالم رنگ قرمز را خیلی دوست دارم.

این روزها دوباره یاد گذشته افتاده ام. آن روزها هیچ نبودم جز دنباله رو. فقط باورمان این بود که این کار درست است.
کلاس های قرآن و دینی گذاشته بودند که معلم سواد آموزی بشویم. اگر جنگ نمی شد شاید هم می شدم.

آن روزها یک دوره ی نظامی گذاشتند. من و سحر و دیگران یاد گرفتیم چطور با اسلحه کار کنیم. کلاشینکوف ها را بعد از تمرین باید می بردیم و پس می دادیم به اسلحه خانه.
ترس اینکه هر دفعه اسلحه را باید پرت می کردم و به دست دیگری می دادم هنوز یادم نرفته.
کلاشینکوف را آرام پرت می کردم می ترسیدم طرفم زخمی شود اما دیگران، بد هم پرت می کردند ترس نداشتند.
جنگ را به ما تعلیم می دادند.

وقتی به آدم ها یاد می دهند چطور دفاع کنند، قبل از آن مطمئنند جنگ در پیش دارند.
شبى از آن شب های تعلیم یاد گرفتیم وقتی خوابیم چطور مراقبت کنیم به هر کدام از ما ماموریت جنگی دادند. حتی جای مان مشخص بود.

آن شب من هفده هجده یا نوزده ساله تو باغ بودم. درخت های اکالیپتوس فراوان بود، اکالیپتوس رطوبتش خوب است. اینجا هوا کوهستانی است. اکالیپتوس را از اهواز می آورم. از درخت می چینم و توی آب می ریزم و می گذارم روی بخاری. بخار و رطوبتش ضد عفونی کننده است، شب بود. تاریک. تنها. تنهای تنها. نشسته ای در جایی که از قبل برایت انتخاب کرده اند. به تو دستور داده اند:

" تو باید اینجا باشی".

کلاشینکوف به دست، تونیک و شلوارپوش و روسری به سر. درخت ها بودند. درخت ها سر سبز بودند، اما تاریک بود. حالا منتظری. منتظری کسی حمله کند و تو دفاع کنی ولی تا صبح منتظر می مانی و حمله ای نمی شود. به خود می گویی:

" من چرا هیچ نمی ترسم؟ من خیلی قوی ام."

حالا حس فیلم حباب را دارم. آن موقع نداشتم. حالا می فهمم آن موقع مسخ شده بودم. الان دارم حباب را می شکم. دارم خودم را می شناسم.

امروز برف خوبی بارید. هوای کرج خوب است. گنجشک ها نشسته اند روی شاخه های نازک درخت نارون ته کوچه مان، دارند تاب می خورند.
همسایه مان خرمالو دارد. چند شاخه اش افتاده است تو حیاط خانه ی ما. خرمالوها با برفی که روی شان باریده مثل قندان های قرمزند با درهای سفید.
جد پنجم ششم من شاعر بوده است.
به نظر مایه ی نویسندگی را دارم.

یادم می آید تو اهواز برف ندیده بودیم. زمان آوارگی دوره ی جنگ، این ور و آن ور جاده برف دیدیم. عکسی از مصطفی داریم که برف را گوله کرده است و انگار که بستنی می خورد، آن را جلوی دهانش گرفته است.

دکتر واقعا انسان است. مرد شریفی است. مرا یاد پدر می اندازد. هیچ وقت نگفتمش دوستت دارم فقط یک بار بعد از فوت پدرم گفتم.

امروز دکتر مرا برد سر کلاس. گفت وسط کلاس بایست. ایستادم. بعضی دانشجوها تند تند

چیزهایی می نوشتند انگار من تخته سیاه بودم و آنها نت برداری می کردند از رویم. بعضی ها خیره نگاهم می کردند. بعضی ها با هم پچ پچ می کردند. به دکتر گفتم:
" آقای دکتر من دوست دارم موش آزمایشگاهی شما باشم."

برادرم پاسدار شده است. امروز عصبانی بود. آخر تو تعاونی توزیع کالا کار می کنی. برای خانواده های نیازمند جنس می برند. برادرم گفت:
" اینها مال مردم است اما همه برای خانواده هاشان پارتی بازی می کنند. من برای شما چیزی نمی آورم ما نیازمند نیستیم."

امروز اردوی تعلیمات جنگی تمام شد. امروز روی آسفالت سینه خیز رفتیم. از جلوی خانه ی خاله هم رد شدیم.

امروز قرار بود شخصیتی بیاید اهواز. گفتند عقب. جلو. به چپ. به راست. امروز یاد دادند دو لا شویم. این حرکت را نکردم مثل سجده بود و من جز برای خدا سجده نمی کنم.
نتوانستیم مانور گروهی را برای آن شخصیت اجرا کنیم.
امروز جنگ شروع شد.

امروز بیمارستان را زده بودند. اول غروب مریض ها و پرستارها و دکترها تو کوچه بودند مردم آنها را به خانه شان راه دادند. ما هم راه دادیم. بالاش خواهرم خونی شد. زخمی ای که سرش روی بالاش خواهرم بود غم زده بود. برایش ژله بردم نخورد.

هر چند وقت یک بار می آیند خانه مان می گویند از خاطرات پسران بگویند. پدر مادر ناراحت می شوند.
امروز بنیادی ها رفته بودند خانه ی مادر بزرگ. او به بنیادی ها گفت:
" فقط از خدا می خواهم آنجایی که دوست داشتند ببردشان."
منظور مادر بزرگ این بود که، همان بهشتی که شما وعده دادید.
تا چند سال، پدر بزرگ می رفت جلوی بنیاد تا از پسرش خبری بگیرد. آخر سر دوتا پلاک از دایی ام آوردند. آن استخوان ها مال کی بود؟
خیلی اوقات خوابش را می بینم. خواب دایی را. خواب می بینم برگشته اما یا دستش شکسته یا چشمش کور است.
دایی نامزد داشت وقتی مفقود شد. دایی دانشگاه قبول شده بود با بهترین رتبه.
دکتر دیروز گفت شاید هیچ وقت خوب نشوم.
تا آخر عمر باید دارو بخورم.

از پله ها که پایین می رفتم برای وارد شدن، کلمات تابلو کم رنگ و کم رنگ تر می شد.
از پله ها که بالا می آمدم برای رفتن، کلمات " کلینیک روان درمانی زندگی " دور و دورتر می شد.

اخبار را می گویم انبار. مدام گزارش. کشتار. گزارش جنگ. گزارش آدم کشی. امروز کارتون دکتر ارنست پخش شد. دکتر خواست پای یکی را قطع کند. بچه هایش همگی دور شدند جز پسری

که همراه مرد مصدوم بود بچه ها به پدرشان گفتند :
 " پدرچقدر آن پسر شجاع بود. "
 دکتر گفت :

" شجاع نبود او در واقع نمی فهمید. "

چرا من هیچ وقت از مردن نترسیده ام؟

امروز اولین شعرم را گفتم:

لبخند گل شکفتن آموخت جان را.

امروز پسر عمه که جزو اسرای آزاد شده بود به خانه مان آمد. قرار است از من خواستگاری کند.

امروز خواهرم برای دومین بار به پسر عمه ام جواب رد داد.

خواهرم می گوید پسر عمه بوی مصطفی را می دهد.

امروز پسر عمه از من خواستگاری کرد. گفتم بیمارستان روانی بستری بوده ام.

پسر عمه را بوسیدم کارهای دیگری هم با هم کردیم اما احساس خاصی به ما دست نداد. من

احساس لذت نداشتم.

مادر امشب آمده است تو اتاق من. اینجا می خوابد.

خودم را خلاص کردم. می خواستم انتقام بگیرم. از پله های اداره بالا رفتم. اتاق من تو پشت بام بود. هیچ کس به من سر نمی زد مگر برای تایپ نامه. خواستند تو اداره هم چادر سرمان کنیم من قبول نکردم.

تو پشت بام هی قدم زدم. هی فکر کردم. هی ذکر گفتم. خدایا می خواهم بیایم پیش تو. یک پایم را آویزان کردم. یکی از همکارها مرا دید. از آن پایین فریاد زد خانم...ن...نیف... و من خودم را رها کردم. رها.

می خواستم آنها تقاص پس بدهند. آنها برای من چه کردند؟ اداره دولت چه کرد؟

سلام بر تمیزی

خونه ای که تمیزه

کوچه ای که تمیزه

شادی داره همیشه

زباله ها رو جمع کنید

شهرداری رو خبر کنید

.....

شعرها و داستان های فراوانی برای بچه ها نوشته ام. جایی را نمی شناسم بدهم برای چاپ. دکتر

می گوید موردی ندارد. آموزنده است.

سی و هشتمین دفتر استفرغ روانی ام را نوشته ام. دکتر می گوید باید بنویسم. می گوید هر چه تو

معدۀ ی ذہنت دفن شدہ و گندیدہ باید بریزی بیرون.
 اوایل از نوشتن می ترسیدم حالا اگر ننویسم حالم بد می شود. گاهی مخصوصا بدخط می نویسم کہ
 از ناراحتی یا از سکس خودم لذت ببرم و خوشحال شوم.
 دلیل بدخطی ام این ہم هست کہ اگر راحت بنویسم ہمہ ی فکرہا از توی ذہنم بیرون می روند.

من کی ام؟
 من چی ام؟
 چطور آدمی ام؟

تو دفترهای استفراغ روانی خودم را خالی می کنم .
 کاش من ہم خوشکل بودم. کاش واقعا روح لطیف و پاک و خوبی داشتم. مادرم بہ من کمک نمی
 کند. از او منتفرم. شما بہ من کمک نمی کنید. خودم ہم اصلا بہ خودم کمک نمی کنم پس چطور
 نجات پیدا کنم؟
 از بچگی از خودم بدم می آمد اما چون دیگران دوستم داشتند خودم را دوست داشتم.

یادم است شش ہفت سالم بود قیافہ ی پیر مرد یادم است وقتی می رفتم مدرسہ دو سہ بار مرا برد
 تو ماشین بعد پاهایم را تو پاهای بزرگش فشار داد. بہ مادر گفتم بعد از آن ہر روز پدر مرا می
 برد و می آورد.

چشم کہ باز کردم تو بیمارستان بودم. پای چپم خرد شدہ بود. می گویند پای چپ قلب دوم است. من
 قلبم شکست. چند مہرہ ی کمرم ہم خرد شد.

بعد از خودکشی تا مدت ها روی ویلچر بودم و این بی اختیاری ادرار یادگار خودکشی دومم،
 خودکشی پشت بام است.
 مادر می گفت قلبش شکستہ اما قلب من بی صدا تر از خودم شکست.

بی اختیاری ادرار و گوارشم بیشتر نفرت انگیزم کردہ بود.
 یادم است یک بار کہ دکتر آمد بالای سرم خودم را دفع کردم. دکتر حالش بد شد معاینہ نکردہ
 رفت. دست خودم نبود کہ.

قرص ها فقط مرا می خواباند. لذت من تنها خواب و خوراک است .
 یادم نمی رود روزی را کہ از معدہ ام عکس گرفتند و بعد از اینکہ دکتر دید گفت: "معدہ ات
 ملازده است."

ہی بہ ما گفتند ہر کار خوبی کہ کردی کوچک حساب کن و ہر کار بدی را بزرگ.
 روان پزشکی ها حالا می گویند: "خوبی ها را بیان کن. بہ فکر خودت باش بعد دیگران".

بسم الله الرحمن الرحيم
 سلام عليكم

امیدوارم حال ہمگی خوب باشد. من خوبم. شلوار کردی رسید. مامان پرسیدہ بود آیا می گذارند

رادیو گوش کنیم. علاوه بر رادیو آن را در بلندگو برای ما پخش می کنند و ما تور والیبال هم داریم.
برای علی که خواندم غش کرد از خنده.
یکی از برادران به شهادت رسید.
عجله دارم.
مامان نخ و سوزن نفرست تهیه شد.
نامه های مصطفی را که می خوانم به خلوص شان غبطه می خورم.

از این کاری که با خودم می کنم بیزارم. دکتر سرم داد می زند می گوید درباره اش بنویس. آخر
رویم نمی شود آنها می خواننش. دکتر می گوید تو یک بدبختی، چهل و
دوسه سالت است چرا نمی روی صیغه شوی.

از این کاری که به من یاد داده اند و با خودم می کنم لذت می برم. اوایل بدم می آمد اما حالا بعد از
آن احساس لذت می کنم. احساس می کنم در آرامش هستم.

نفرین، بعضی از اینها سیاه چالند که باید مدام توشان نور بریزی. نفرین.
آقای دکتر قرص ها را یادتان نرود.
بگذاردم دست باشد. نوشته های مریض امروز را هم تو پرونده اش بگذار.
کدام نوشته ها؟

" فکر می کنم صدای تیک تاک ساعت صدای چک چک آبی است که از سقفی نجس می چکد.
فکر می کنم آشغال های روی زمین مدفوع های خشک شده اند " نفرین.
آقای دکتر پس ویزیتش نمی کنید؟

اصلا حرفش را نزن. من دوستش ندارم. بیماری است که به خودش هیچ کمک نمی کند. اگر این
روکش ساده و مهربان و متواضع را برداری لجن می بینی. هم انقلاب زده است هم قبیله زده و هم
جنگ زده. اصلا این دختر همه چیز زده است.

این دختر دیگر روان رنجور نیست، یک روان پریش است که توی مرز مانده. مرز اختلالات
شخصیتی. می دانی بیست و پنج سال است که این داروها او را در مرز نگه داشته است.
هیچ برای ماندن ندارد ولی مانده.

می دانی، پدر و مادر مریض بچه های مریض تولید می کنند. در نتیجه او باید تا آخر عمر دارو
بخورد و روزی شاید قبل از آخرین روزهای زندگی اش خود را بکشد.
نگوید آقای دکتر.

سرنوشت او سرنوشت مختوم غم انگیزی است. درمانگر هر چقدر قوی باشد شکاف درون این
مریض می بلعد این است که این شکاف هیچ وقت پر نمی شود. می دانی که از سمپات های
مجاهدین خلق بوده است و هم سیاسی دارد.

این را که گفتم رو کردم به او و گفتم:

فکرت را درگیر این مریض نکن. او تنها نمونه میلیون مریض این کشور است. درمانگر های
دیگر اصلا جرات نمی کنند ذره ای خانواده ی ایرانی را بشکافند.

پرونده مریض را انداختم روی میز و گفتم:

بین اگر بخواهیم وارد هسته ی این خانواده ها بشویم اول باید هشیارزدایی کنیم. در قدم اول هشیارزدایی، باید دارو کنار گذاشته شود. دارو یعنی خواب کردن. دارو زنجیر است برای سیستم عصبی. مردم زندانی های تک نفره اند. روسای خانواده ها دوست دارند مریض ها تحت کنترل باشند. آسیب نزنند حتی بدشان نمی آید بمیرند. من این بیمار را دوست ندارم نه شخص. او تنها. به بیمارهای بی عرضه ی مثل او خشم دارم که تلاشی برای بهبودی خود نمی کنند. کجاست این قرص های من؟ نفرین. بگذار همکارهای روان پزشک من بازارشان گرم باشد. وقتی آدمی میل جنسی اش را درست ارضا نمی کند، لیوان آب و قرص ها را گذاشت روی میز، باید داروی روان پریشی بخورد و همکاران ما تند و تند دارو بدهند به جوان ها که خشم شان را کنترل کنند و بزرگ تر ها میل شان را حبس کنند و هر زمان هم که آزاد شود این میل ها دیوانه ی واقعی می شوند و می روند دیوانه خانه.

قرص ها را دادم بالا و لیوان را تا ته سر کشیدم. هنوز عادت نکرده ای، نیشخند زدم، به خودت فرصت بده سه ماه نمی شود که آمده ای. مریض اینطوری زیاد می بینی. او پس مانده ی روش های ناکارآمد روان پزشکی ماست که بیست و پنج سال فقط ماه به ماه دارو عوض کرده اند. بیرون ندیده ای اش؟ راه رفتنش عین فاحشه هاست. هر چقدر قرص بخورد میل جنسی از صورتش می زند بیرون. او فقط تحت فشار مادرش که یک دختر بچه را حفظ کرده فاحشه نشده و گرنه کاملاً برده ی جنسی می شد.

در حال جمع و جور کردن پرونده ها پرسید:

آقای دکتر اگر با روش شما پیش می رفت و دارو نمی خورد یعنی خوب می شد؟ دیدی که وقتی دارو را کنار گذاشت خود افشایی کرد. جیغ زد. داد زد. ولی... ولی تنها قبر جای امنی برای اوست. آه نفرین. داستان زندگی این دختر داستان ناکام غم انگیزه مسدود منحنی است. این قرص های من کجاست؟ آقای دکتر دادم خدمت تان و خوردید.

نفرین گفتن دکتر یاد آور اشعار اخوان بود، مطمئن. جعبه ی شیرینی به دست وارد شد مثل همه ی آدم ها. جلو که آمد چشم ها، مردمک چشم ها این و سو و آن سو می دوید و چین دو ابرو بیشتر می شکست. وحشتی بی اساس از دورن چشم تسری می یافت و می پیچید به لب ها و دست ها و بی قرار می کرد اندام ها را. دیگر اینجا نمی آیم آقای دکتر. اگر مطمئنی نیا، خب برو. دکتر فکر می کنم خوب شده ام. اگر خودت مطمئنی پس حتما خوب شده ای. دکتر شیرینی تر آوردم گفتم شما دوست دارید. ممنون.

دکتر به نظرتان خوب شده ام؟
 خودت چی فکر می کنی؟
 فکر می کنم خوبم و خوب شده ام.
 پس برو با اطمینان از این در برو بیرون.
 دکتر چرا ویزیت نمی کنید؟
 دکتری که اینجا دارد تو را ویزیت می کند دکتر خوبی است. مثل همه ی دکترهای خوبی که قبلا
 داشتی.
 من خوب شدم. بله خوب شدم. دکتر شیرینی تر آوردم گفتم شما دوست دارید.
 ممنون.
 ویرایش چند برگه که تمام شد آنجا را ترک کردم. نشسته بود تو محوطه ی حیاط روی تنها نیمکت.
 مستاصل این ور و آن ور را می پایید لبخندی پاشیدم به صورتش. خیره نگاه کرد. نگاهش خیزی
 تدافعی برداشت. خود را جمع و جور کرد و من دور شدم.

مادرم یک فرشته است. همیشه خود را فدا کرده. من خیاطی می دانم اولین چیزی که دوختم چادر
 مشکی عروسی خواهرم بود. ما تو پشت بام می خوابیدیم. تو اهواز آن موقع هوا خوب بود و این
 همه از دحام و شلوغی نبود. آن موقع از خیابان های اهواز و پل کارون کارت پستال درست می
 کردند. آبادان و خرمشهر شهرهای توریستی بود مثل کیش. از مادرم فداکاری یاد گرفتم. ما فرشته
 بودیم.
 مدام به روسری اش دست می برد با وجود مرتبی. به دوربین نگاه نمی کرد و شاد حرف می زد.
 گفتم خوب من این دوربین را خاموش می کنم.
 این طور بهتر است. گفتم که جلوی دوربین نمی توانم حرف بزنم.
 دوربین را خاموش کردم.
 نفسی بلند کشید و گفت مادرم تو بیماری من نقش زیادی داشته. ما تربیت خوبی نداشتیم. گفتم که با
 پدر بزرگ و مادر بزرگ و خاله ها و دایی ها مینی بوس کرایه کردیم و از اهواز آواره ی این دیار
 و آن دیار شدیم؟
 نه.
 بیماری من آتشفشان خاموش بود انقلاب و جنگ بیماری ام را فعال کرد. ما تو خانه ی پدر بزرگم
 به دنیا آمدیم. مادر پدرم بدبین و شکاک بود. مادرم عذاب های زیادی کشیده بود تو دوران
 بارداری. تا شش سالگی خانه ی پدر بزرگ بودیم. یادم است بند کشی آجرها خوب نبود. کاه گل
 بود. زمین حیاط سیمانی. دیوار حیاط حفره های بزرگ و کوچک زیادی داشت. هر چه عرب
 اصیل تر باشد بدتر است. ما تربیت عربی داشتیم. پدر همیشه می گفت هوا تاریک نشده دختر باید
 خانه باشد. برعکس خانه ی پدر بزرگ خانه ی ما تمیز بود مثل دسته ی گل. مادر. مادرم سیزده
 بچه بزرگ کرد و نمی گذاشت نجاستی روی فرش باشد.
 مدتی تو مسافر خانه بودیم چون جنگ زده بودیم صاحب مسافر خانه به ما محبت می کرد. چند وقتی
 هم به روستایی رفتیم به اسم سعد آباد یکی از روستاهای برازجان بود. خانه ای اجاره کردیم که
 حمام نداشت. دوتا فرش دستی هم همراهمان بود. روستایی ها می گفتند:

" اینها فرش دستی دارند آن هم دوازده متری اش!"
 تو جاهای گرمسیر معمولا خانه ها مفروش به حصیرند.
 سه چهار ماه آنجا بودیم. بعد به اهواز برگشتیم به آوارگان جنگی خانه می دادند.
 برادرم زجر می کشید. پدر اجازه نمی داد برگردد جبهه. دایی و مصطفی با سه سال تفاوت سنی
 تقریبا هم سن بودند. کارهای هنری ام از همان دوره ی آوارگی شروع شد. بافتنی، قلاب بافی،
 مروارید بافی و ... شوهر خاله ام می گفت تو که با دم اسب هم چیز می بافی، یک روزی میلیونر
 می شوی.

برادرم شانزده ساله بود که به جنگ رفت.

یک بار که مصطفی می خواست برود جبهه مادر تو اتاق برهنه شد و دوتا پستانش را رو به بالا
 به دست گرفت و گفت:

" خدایا من با این دو تا سینه شیرش داده ام چرا یادش می دهند برود جنگ چرا می گویند می رود
 بهشت؟ "

تو جوش زمستان، 28 بهمن برادرم شهید شد. وقتی خواستند بگذارنش تو قبر پدر می گفت انگار
 قطره ای خون از تو قلبم چکید. از آن به بعد پدر ناراحتی قلبی گرفت. مادر هم همین طور.
 پدر زود مرد. پدر تو دانشگاه درس می داد. انگلیسی درس می داد. پدر می گفت دختر باید قبل از
 تاریکی خانه باشد. اختلافم از آنجا با او شروع شد.
 دانشگاه رفتن هم به من کمک نکرد. تغذیه می خواندم. مجبور به ترک تحصیل شدم. من خوب می
 شوم؟ به نظر شما من خوب می شوم؟

پوستش سبزه بود. صورت گرد و لب ضخیم و کلفتی داشت. بینی نه چندان تراشیده و گونه های
 برجسته. چشم هایش درشت بود. نگاه در مانده و نگرانش را هماغوش نگاهم کرد. نگاهم را سر
 دادم روی گردن بندش که از آن دو نخل طلایی چسبیده به هم آویزان بود.
 آقای دکتر می گوید تمام افکارت را نبش قبر کن. دکتر را نمی دانم اما من می گویم سرت را فرو
 کن تو وجودت و هر چیزی که اذیتت می کند و تو گوشه موشه تو زاویه زیر بقیه ی خاطرات
 پنهان کردی بکش بیرون. بعدش بیا تو روشنایی نگاهش بکن، بالا پایینش بکن سبک سنگین. بعد
 پاره پاره اش بکن ببین اصلا ارزش این همه دفن کردن داشت. ارزش داشت که ذهنت را آن قدر
 درگیر مخفی کردنش بکنی. امروز از اینجا ببری اش آنجا فردا از آنجا به اینجا مثل عتیقه حفظش
 بکنی و تو خلوتت هی به یادش باشی و نگذاری گرد زمان رویش بشیند. ببین ارزش داشت هی
 بزرگ شود و هر گوشه ی تمیز و خوب را تو خودش هضم کند و بگذراند. خیلی اوقات لازم می
 شود بندازی اش دور. اگر هم نشد می توانی درباره اش حرف بزنی. آن وقت دیگر پنهان نیست تو
 می دانی کجاست و چرا آنجاست. فکری که آزارت می دهد خاطره ای که ناراحتت می کند با
 رازداری تو هویت پیدا می کند. آن فکر آن خاطره از اینکه تو از همه مخفی اش می کنی لذت می
 برد. لذت می برد از اینکه تو درد بکشی. تو همیشه رنج بکشی. آن وقت به چشم تو بزرگ می آید.
 خودت هم نمی دانی که آن هیچ نیست و عملکرد تو آن را هست می کند آن وقت آن می شود همه
 ی تو. تو دیگر همه ی خودت نیستی همه ی آن خاطره ای همه ی آن فکر ببین تو باید بگذاری آن
 هم مثل بقیه ی خاطرات خوب و بد تو بایگانی شود وقتی خواستی بروی سراغش به اندازه ی سال
 هایی که از آن دور شده ای درباره اش حرف بزنی.

دفترهای استفرغ روانی ام را که خواستید برایتان آورده ام. سی و هشتمین دفتر هم تمام شد.

خانه که رفتم دفتر هایش را خواندم می شد از دستخطش سیر بیماری اش را تشخیص داد. با
 وجودی که با اولین علائم تحت درمان دکتر بود بعد از بیست و پنج سال به تعادل نسبی روانی
 نرسیده بود. خط آخرین دفتر همان طور بود که اولین دفتر.

آماده شدم بروم، نوشته های پراکنده ی دکتر را نتوانستم از نوشته های سرگردان مریض تفکیک کنم. یاد حرفی از منشی افتادم:
 " دکتر می گوید کسی که دستخطش خوب است مشکل روانی دارد. نامتعادل است."
 خط هر دوکتیبه هایی بود درخور رمز گشایی.
 کلمه ها ناهنجار و بدشکل و بی قاعده و نامرتب پشت هم صف کشیده بودند. انگار نویسنده لجاجت داشت در گنگ نوشتن و لذت می برد از عجز خواننده در خواندن.
 صفحات استفراغ روانی را که ورق می زدم چشمم به نقاشی دختری افتاد با دامنی رو به بالا که دست ها در امتداد پایین تنه اش بود.
 طرحی بود ابتدایی از آنچه آموزش دیده بود.
 دکتر از اتاق مشاوره بیرون آمد با چشم های پف کرده و قرمز. به دنبالش جوانی سی، سی و دوساله با چشمانی پف کرده و قرمز نیز.
 دکتر دستمال مچاله را تا کرد، با جوان خداحافظی کرد.
 الهام چه شده که دکتر این طور به هم ریخته است؟
 ته تویش را در می آورم.

پسر بچه به دیوار تکیه داده بود. بچه ها هویش می کردند.
 مادر تو، باباهای ما را می دزد. مادرت فاحشه است.
 زنی دست پسرش را محکم کشید و در حالی که داد می زد مادرت شوهر دزد است به سمت در حیاط رفت و در را به هم کوبید.
 پسر دوید و خودش را به خانه رساند.
 آلبوم را از کمد برداشت. مرد لباس خاکی به تن داشت. تفنگ به دست و لبخند به لب. پسر دانه دانه عکس ها را جر داد. زنی لاغر اندام و پریده رنگ پسر را به باد کتک گرفت و ضربه های مکرر او هر چقدر سنگین تر و سخت تر می شد لجاجت پسر در پاره کردن بیشتر. زن نفس نفس زنان جیع زد چه مرگت شده؟ با عکس های بابات چه کار داری؟
 از جنگ بدم می آید. از بابا بدم می آید. از تفنگ بدم می آید. از تو که می روی با مردها می خوابی بدم می آید.
 زن پسر را بغل کر. پسر قصد فرار داشت. زن محکم به سینه فشردش. پسر نم آرام گرفت.
 راست است راست است تو بابای رفیق هایم را می دزدی.
 زن صورت پسر را غرق بوسه کرد. پسر صورت زن را.
 لب هاشان طعم شور اشک یکدیگر را چشید.

صدف است. کوچک است. جای زیادی اشغال نمی کند. می شود گذاشتش توی جیب. توی جا مدادی. کوچک است اما دریا تو شکمش است. چه صدایی می دهد. بچه که بودم نزدیک ساحل پیدایش کردم.

آخرین کلمات است که می نویسم توی دفترهای استفرغ روانی. این هم از این. گند و کثافت ذهن را باید تو کاغذ دفع کرد.

این پیت نفت مرا یاد دربه دری آوارگی مان می اندازد تو شب های زمستان که از سرما لحاف را می پیچیدیم به خودمان و به همدیگر می چسبیدیم و مادر علاء الدین را که پر از نفت می کرد تا چند دقیقه هوا سنگین بود از بوی نفت.

شاید اگر من هم ازدواج می کردم مثل خواهرم بچه های وسواسی و مریض تولید می کردم. خسته ام. خسته. خسته. خسته. خسته. خسته. خسته.

خدایا دلم می خواهد بیایم پیش تو.

چقدر دلم دریا می خواهد. صدف را که می چسبانم به گوشت دریا مرا می برد. می برد تو موج هایش. می برد تو تور ماهی گیرها. قاطی. ماهی ها.

خودم را تو جنوب می بینم لب ساحل ایستاده ام تا مردم از تو دل دریا بیاید و پایش را بگذارد روی شن ساحل.

به! که این بوی عطرنت، چه بوی اهواز را می دهد. اینجا را هم نفتی کنم. آخ روی موهایم نباید یادم برود. این نفت چه بوی دربه دری می دهد. بوی شب های سرما. بوی بمباران.

حالا فقط یک شعله. شعله ی کبریت.

این هم شعله. یاد آن شعله های همیشه روشن آتش های اهواز می اندازد مرا.

دوازده سیزده ساله که بودم به مادر گفتم این آتش دل شهرهای جنوب است که با دود و آه می رود تو ابرها. مادر گفت نه دختر، این برکت زمین ماست. این نفت است. نفت ثروت است. نفت ما را پولدار می کند. گفتم پس چرا ما پولدار نیستیم؟ چراهی مدیر مدرسه می گوید اولیا به مدرسه کمک کنند تا مدرسه را تعمیر کنیم؟

چه گرمایی دارد این شعله. آه خدا چه گر گرفت. چه داغ است این گردن بند من، زودتر از گوشتم کباب شد. این نخل ها. نخل ها. نخ...ل ها...ن...خ...ل.....

من از زمانی
 که قلب خود را گم کرده ام می ترسم
 من از تصور بیهودگی اینهمه دست
 و از تجسم بیگانگی اینهمه صورت می ترسم
 فروغ

گورزا*

به: عباس صحرائی

یکی از داستان های برگزیده دوره ششم مسابقه داستان کوتاه صادق هدایت

به تاریکی عادت دارم. لامپ ندارم. چراغ ندارم. شمع هم. آجر خانه های آنها خوب بندکشی نشده از لای شکاف ها و سوراخ سنبه ها مارمولک و جک و جانور می آید بیرون. برای هواخوری می آیند بیرون یا شکار. خانه ام از آبادی فاصله دارد. به کوه نزدیک است کاه گلی است خوب تاپاله کاری شده. بند کشی ندارد. از مارمولک می ترسم. یک بار مارمولک افتاد روی دستم وقتی گونی آرد را می بردم برای بمانعلی. در را که باز کردم از آن بالا افتاد روی دستم. خیلی جیغ و داد کردم. بمان علی آمد دو دستی زد تو سرم. سرش را گرفت بالا گفت:

" آ خدا می بینی کار دنیا چه عکس شده؟ "

پرسیدم چرا؟ گفت:

" مارمولک باید از تو بترسد نه تو از آن."

خیلی دلم یکی از این اسم ها را می خواهد ید الله، بمان علی، شعبان، غضنفر، قوچ علی، اما وقتی ترنج بانو آن طور صدایم می کند با هیچی عوضش نمی کنم. غضنفر اسمش را دوست ندارد مخصوصا اگر اسمش را با لقبش بگویند. آن وقت سرخ و سفید می شود. براق می شود انگاری خروس جنگی. من اسمش را با لقبش دوست دارم کاش همه اش مال من بود. پارسال از زور سرما پاهایم کیبود شد. ورم کرد. از گردنه باید می گذشتم. بی بی آن ور بود. تو آبادی آن ور.

به موقع رساندمش بالاسر ترنج بانو. دوست داشتم ببینم بچه چطور می افتد تو خشت. در را بستند. ونگ بچه را که شنیدم اینقدر رقصیدم که همه دورم جمع شدند و کف زدند و دسته جمعی خواندند: گورزا. گورزا. گورزا. گورزا.

چند روز تب ولرز داشتم. بمان علی می گوید:

" مثل مرگ عمرت زیاد است. "

غضنفر قول داده بود ببرتم شهر. اولین بار که از شهر برگشت موهایش را یک وری کرده بود و به زور ژل - خودش می گفت ژل- موهایش را صاف کرده بود. موهای مردم آبادی همه سیخ سیخ است. شلوارش پاچه گشاد بود و کمر بندش سگک - خودش می گفت سگک- داشت، این هوا. بچه های آبادی افتادند دنبالش و هی گفتند

" غضن بی مخ "

خیلی غیظش گرفت. افتاد دنبال بچه ها هرکسی رفت تو سوراخی. به این ور و آن ور نگاه کرد. دم دستش بودم.

برایش اسپند دود می کردم، شترق آورد توگوشم. منقل از دستم افتاد، خودم افتادم تو خاک و خل. آن روز انگار انگوری از باغ مشدی قلی تو گلویم گیر کرده بود. رفت چایخانه دو تا چای خورد و من رفتم نشستم پای دیوار.

زغال ها را با خاک که دفن کردم از تک و تا افتادند و نورشان سوت و کور شد.

از قهوه خانه آمد بیرون دستم را گرفت. گفت:

" دنیا را می دهم اینطور صدایم نکنند. تو اصلا اینطور صدایم نکرده ای. وقتی راهی شهر می شوم برایم قرآن می آوری،

آب می ریزی پشت سرم. وقتی می آیم اسپند دود می کنی. تو خوبی گورزا و بدی ات این است که مثل بچه ها نمی افتی دنبالم و نمی گویی .. "

گفتم:

" تو از من خوب تری. تو بی مخ نیستی مثل قاطر مش رمضان که هی سبزی های نوری را می خورد. تو برای نوری از شهر پارچه می آوری. برایش سرخاب سفیداب شهری می آوری.

تونوری را خوشحال می کنی. نوری هی می خندد.

غضنفر بردم شهر. زن های شهری تو اعلامیه بی صورت می شوند. "حاجیه عالییه صبوری فرزند محمد علی به لقای حق پیوست" را که غضنفر خواند پرسیدم چرا صورت ندارد؟ گفت:

" اینجا وقتی زن ها می میرند بی صورت نقاشی شان می کنند. "

صد تا آبادی تو شهرجا می شود. هزار تا زن جورواجور دارد شهر. آبادی اعلامیه ندارد. آبادی زن ها نقاشی نمی شوند بی صورت. آبادی ترنج بانو را دارد که هر سال شکمش پر و خالی می شود. شهر ترنج بانو ندارد. شهر موهای زن هایش کهربایی است مثل کاه تو طویله آبادی.

ترنج بانو نفسش می گیرد وقتی شکمش می آید بالا. ترنج بانو صورت دارد پنجه ی آفتاب. لب دارد رنگ اناری نخ های قالی که گره به گره می بافدش به شاه عباسی ها.

ترنج بانو عادتش است بگوید گوری. ترنج بانو پنج شکم زاییده و هی غر می زند، عرق می ریزد نفسش سنگین و کند می آید بالا وقتی شکمش پر است. ترنج بانو نرم می گوید گوری حتی اگر

نفسش سنگین و کند بیاید بالا. سبک می گوید گوری. ترنج بانو گلبانو را که شیر می دهد می گذارد ببینمش اما وقتی غضنفر رد می شود با لچکش می پوشاند پستانش را. ترنج بانو دو گیس

بافته ی بلندش را می دهد عقب و پستانش را از یقه ی پیرهن گل دارش می آورد بیرون. ترنج بانو بوی شیر می دهد. بوی نان تنوری می دهد. بوی پهن. بوی گل های نقش زده تو دار قالی که هی

زنده اند و تازه و هی پژمرده نمی شوند. وقتی ترنج بانو رج روی رج می بافد. آهوهای تو قالی ترنج بانو، نمی ترسند. آب می خورند و خیال آمدن گرگ، تو آب چشمه که همیشه می جوشد اگر

باران هم نیاید می جوشد نقش نمی اندازد.

ترنج بانو نگهبان گله شان است. ترنج بانو هواشان را دارد همان قدر که هوای مرا دارد و نان تنوری داغ داغ می دهد دستم و شوهرش که ببیند لگد و کتکش را به جان می خرد و من که به

گوشه می روم نان را که می پیچم و لقمه می کنم هی از گلویم پایین نمی رود و از آن انگورهای مش قلی دوباره گیر می کند توی گلویم و ترنج بانو که می گوید:

" شوهرم بی کار است نفرینش نکن گوری. پدر پنج عائله بچه است. من خوش قدمت می دانم. "

به صورتش زل می زدم یک طرفش سرخ سرخ است از گرمای تنور نه از گرمای دست بزرگ شوهرش.

یک بار که شوهرش می زدش دو گیس ترنج بانو این ور آن ور می شد و من چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم.

ترنج بانو دستش برکت دارد نان که می دهد داغ داغ و من که می خورم سیر می شوم حتی اگر دو روز هیچ نباشد که بخورم .

گلبانو را خیلی دوست دارم یک دو سال دیگر هم قد من می شود. عقلش خیلی سال باید بگذرد تا قد مال آدم ها شود. کاش قدش بلند می شد اما عقلش نه. عقلش که قد بکشد مثل بچه های آبادی با من بازی نمی کند. سنگم می زند. می گوید: "سرخور" می گوید "مادر کش"

اگر من بی بی را از آبادی آن ور نمی آوردم زبانم لال زبانم لال بزرگ که می شد می گفتنش "سرخور"؟ می گفتنش "مادر کش"؟

بمان علی می گوید یک موقع هایی که غفلتا از در می آبی تو می ترسم انگار عزرائیل می بینم. بمان علی می گوید تو مثل مرگی. راست می گوید از بس نزدیک شان ام نمی بینند. جوری حرفم را می زنند انگار دمل چرکی کنار چشم خرشان ام. من همه جا هستم تو قهوه خانه، تو آسیاب، سر زمین، تو کوه. همیشه دم دست شان ام اما انگار نیستم.

ترنج بانو شکمش بالا آمده اما این دفعه جوری پایش را می کشد که دلم ریش می شود. خندید وقتی گفتمش:

" چند روزی قالی نباقتی. شاه عباسی ها دل شان دست تو را می خواهد "

گفت :

" چه دل خرمی داری گوری. "

گفتم:

" دل من همیشه به تو خرم است ترنج بانو. "

چشم های ترنج بانو زلال شد انگار انگور. اناری راه گلویش بسته بود گفت:

" جان تو و جان گلبانو گوری. خواب دیده ام گوری. تو را به شهید کربلا تر و خشک کن گلبانو را. "

انگور اناری قل خورد تو گلوی من هم. گفتم:

" نگو ترنج بانو نگو. "

گفت:

" گوری می دانم آبادی ستم کرده اند. از روزی که از گور کشیدنت بیرون غریب بودی. بمیرم برای غریبی ات گوری. بمیرم برای قدت که می ماند به بچه ی دوساله. بمیرم برای دست و پای پهن و پتی. چاک خورده ات.

کاش قد دار و درخت نبودند مردم این آبادی عوضش دل رحیم تو را داشتند. بمیرم برای صبوری ات.

گوری گلبانو را می سپارم دستت. خواب دیده ام سر زامی روم گوری. "

گفتم:

" نگو ترنج بانو نگو، بی بی برود آبادی آن ور، بی بی برود حتی شهر می آورمش بالا سرت

حتی اگر پایم دوباره کبود شود. اصلا دو تا پایم را می دهم، ترنج بانو. "

ترنج بانو دستش را به همان سبکی که می کشد به تن آهوهای قالی و باهاشان حرف می زند دست کشید به سر کچلی گرفته ی من. دو چشم قی بسته ام را ماچ کرد. قسم داد.

علم آوردم. کُتل ها را هر جا می گفتند گذاشتم. زمین را جارو پارو کردم. همه سیاه پوشیده اند. من پیرهن سیاه نداشتم. کسی قرضم نداد. برای مش قلی چند روز انگور چیدم، و مارمولک هی رفت تو جانم. مش قلی قول یک تا پیرهن سیاه را داده.

اسب آورده اند. بمان علی اشقیاء شده پیرهن قرمز تنش است. کلاه به سر دارد از آهن شمشیر به دست دارد از آهن. می روم سراغ مش قلی. مش قلی نشسته است بالای مجلس تکیه داده به پشتی.

"مش قلی پیرهنی که وعده کردی بده."

مش قلی تسبیح می گرداند رو می کند به نقد علی می گوید: "بتارانش گورزای سر خور را" می گویم: "مشدی بده پیرهن وعده ای را"

مشدی رو می کند به نقد علی: "نبینم دوروبر دیگ ها باشد خوراک شهید کربلا حرمت دارد." می گویم:

"مشدی به سر امام حسین قسم نمی آیم نمی آیم تو تکیه. حالا بده پیرهن را. مردش است و قولش." مشدی کبود شد تسبیحش را آورد تو صورتم. دانه ها پاشید روسرم و صورتم، و پخش شد روی شاه عباسی های قالی.

می گویند فردا روز قتل است. انگور اناری ترکیده است تو گلوی من، آبش درشت درشت از چشمم می ریزد بیرون. امشب هم مثل این سه چهار شب صدای سنج می آید صدای طبل. نذر داشتیم یک تا پیرهن بپوشم سیاه سیاه مثل چشم ترنج بانو. چقدر سرد است. برف می بارد امشب و دانه هایش مثل دانه های اناری تسبیح مشدی است.

روز قتل است. صدای چکاچاک شمشیر تو گوشم می آید. بی بی را آوردم، طاقت داشته باش بانو.

پاهایم رفیقی نمی کند هر چه می کشانمش نمی آید. دوست داشتیم یک تا پیرهن سیاه می پوشیدم و مثل مردم

سر و شانه گلی می کردم و می زدم تو سرو سینه و عمر ترنج بانو را طلب می کردم تا دوباره بنویسند تو پیشانی اش. نذر ادا نشد. هی جلوی چشمم می آیی وقتی پایت را می کشیدی روی زمین.

- گورزا چیزی نمانده، ننه بیا بیا....

- تو برو بی بی. تو برو.

چشم سواد آبادی را می بیند اما دور. صدای سنج می پیچد تو گوشم صدای گورزا. گورزا گفتن مردم وقتی رقصیدم. گورزا. گورزا. گورزا گم می شود تو صدای سنج و طبل و من بر سرو سینه می زنم و آنقدر می زنم که

قطره قطره رنگ اناری می چکد روی برف و بی بی دور می شود و دورتر و دورتر. باید ترنج بانو را ببینم.

پایم حس ندارد خوابم می آید. خواب ...

می رسانم خودم را به در خانه ی ترنج بانو چرا در را نبسته اند؟ پس می توانم ببینم بچه چطور می افتد تو خشت. من که زاییده شدم تو گور. آخ ترنج بانو ترنج بانو.... گفتی خواب دیده ام. گفتی

..

یک تا پیرهن سیاه نذر کردم بپوشم. هی حیاط تکیه را جارو پارو کردم. هی کتل ها را، علم ها را جا به جا کردم.

ببین اینجا شانه ام چه زخمی شده از بس سنگین بود...بیدار شو ترنج بانو ملافه ی سفید چرا دورت پیچیده بی بی؟

بی بی چرا ساکتی؟

- بهشتی است گورزا، بهشتی است، مادری که سر ز ا برود می رود بهشت.
 - نه، بی بی نه، ترنج بانو می رود قاطی شاه عباسی ها، بیا بیا ببین می رود کنار این آهوها که
 هی آب می خوردند و هی نمی ترسند.
 سردم است بی بی و هی صدای طبل توگوشم است مثل ونگ ونگ بچه... سردم است بی بی می
 خوابم بی بی می خوابم که راحت شوم... راحت

- مشدی قلی کجا دفنش کنیم؟
 - آخر لیاقت دفن کردن دارد؟ بنذازیدش تو پستویش همان جا می پوسد. آی خدا شکرت .
 - راستی مشدی مردنش مثل زاییده شدنش چه بی سرو صدا بود این گورزا.

 *: "در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می مرد، او را در گور می نهادند و
 شخصی را روی گور می گماشتند و نی یا لوله ای از درون گور به بیرون می گذاشتند تا چون
 کودک زاده شود گور را بشکافند و بیرون آورند. عامه این کودکان را گور ز ا می گفتند و معتقد
 بودند که چنین کودکی کوتاه قد خواهد شد. (فرهنگ معین)